

بازنویسی، جلد پنجم

حکایات امری

برای اطفال بهائی

روحي ارباب



حکایات امری
برای اطفال بهائی
بازنویسی، جلد پنجم

روحی ارباب

۵	پیش‌گفتار
۸	۱. قلعهٔ چهریق
۱۰	۲. الگوی زندگی
۱۱	۳. رؤیای صادق
۱۳	۴. درویش هندی
۱۵	۵. دریاچهٔ ارومیه به جوش و خروش خواهد آمد
۱۸	۶. از محبت تو به من ذره‌ای کم نخواهد شد
۲۰	۷. مجلس ولیعهد
۲۳	۸. زنجیرها باز می‌شود
۲۴	۹. بازگشت به چهریق
۲۵	۱۰. یکی از این راه‌ها را انتخاب خواهیم کرد
۲۷	۱۱. درس فداکاری
۳۱	۱۲. کاروان‌سرای سبزه‌میدان

حکایات امری برای اطفال بهائی (بازنویسی، جلد پنجم)

نویسنده: روحی ارباب

ویرایش و صفحه‌آرایی: گروه ویراستاران صبا

طرح روی جلد: دنی فالکن

انتشارات پالابرا

چاپ اول: فلوریدا، ۲۰۲۵

شابک: ؟؟؟



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

همهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است.

پیش‌گفتار

پدرم، روحی ارباب، در دوران جوانی‌اش، زمانی که اولین کودکش به دنیا آمد، تصمیم گرفت علاوه بر تربیت فرزندان خودش به نیازهای همهٔ کودکان و نوجوانان ایرانی توجه کند و با تمام توان برای آموزش آن‌ها بکوشد.

او به زبان روسی مسلط بود و داستان‌های آموزنده و کتاب‌های بزرگان جهان را با این هدف به فارسی ترجمه می‌کرد که اخلاق و روحیهٔ عشق به هم‌نوع را در کودکان و نوجوانان ایرانی تقویت کند تا بیاموزند که چگونه برای بهبود اجتماع خود بکوشند.

پدرم قلم‌گویا و شیرینی داشت و از کودکی عاشق ادبیات بود. در خاطراتش آمده است که در نوجوانی رمان تأثیرگذاری دربارهٔ وقایع زمان ظهور حضرت اعلی نوشته بود و هربار که به سراغ آن رمان می‌رفت حالش دگرگون می‌شد و اشک می‌ریخت. شاید همین عشق و علاقه‌اش به ادبیات و تاریخ آیین بهائی بود که او را به نوشتن داستان‌های شیرین و ساده‌ای از این آیین سوق داد. مجموعهٔ حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد و «مؤسسهٔ ملی مطبوعات امری» در طهران بعضی از آن‌ها را بیش از سه بار منتشر کرد. به خاطر دارم در کودکی هر وقت داستانی را با عبارت «فرزندان عزیزم...» شروع می‌کردم و می‌خواندم، از شوق در خود می‌جوشیدم و به

۱۳. من هنوز با این اسب و شمشیر کار دارم ۳۳
۱۴. دستگیری حضرت بهاءالله در آمل ۳۵
۱۵. حاکم آمل ۳۷
۱۶. باران و برف ۳۸
۱۷. دفاع یاران ۳۹
۱۸. باید به خواست خدا راضی باشیم ۴۱
۱۹. آیا از من راضی هستید؟ ۴۴
۲۰. چرا فرار کنیم؟ ۴۷
۲۱. گل هرجا بروید، گل است ۵۰
۲۲. سی سال انتظار ۵۳
۲۳. از یکدیگر سبقت می‌گرفتند ۵۵
۲۴. انیس ۵۷
۲۵. شهادت حضرت اعلی ۵۹
۲۶. رستم‌علی ۶۷

خودم می‌بالیدم که پدرم با این عبارت با همهٔ کودکانی گفت‌وگو می‌کند که همچون من تشنهٔ آشنایی با تاریخمان هستند. احتمالاً همین حس کودکی‌ام مرا واداشت تا در این ایام تلاش کنم این مجموعه بار دیگر در دسترس کودکان بهائی قرار بگیرد.

این حکایات تاکنون بارها تجدید چاپ شده‌اند. بعضی از دوستان آن را دوباره حروف‌نگاری و منتشر کرده‌اند. یک نمونه ابتکار «کتابخانهٔ نور» است که بعد از ویرایش مناسب متن، آن را همراه با نسخهٔ صوتی منتشر کرده است.

در این ویراست حکایت‌ها با زبان امروزی، توسط گروهی از دوستان علاقه‌مند، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سالهٔ امروزی بازنویسی شده است تا پیام‌های اخلاقی آن حول محور تقویت هویت بهائی، به کمک جلوه‌های بصری، منتقل شود.

همان‌طور که بسیاری از این حکایت‌ها در این سال‌ها الگوی رفتاری ما را ساخته‌اند، در این ویراست نیز تلاش شده است تا حکایت‌ها با عناصر چهارچوب مفهومی یک فرد متعهد به بینش حضرت بهاء‌الله هماهنگ باشد. استقامت سازنده، روحیهٔ یادگیری، زندگی خدمت‌محور، هدف دوجانبهٔ اخلاقی و خدمت خالصانه از این مفاهیم اساسی هستند.

این ویراست شامل پنج جلد است. حکایت‌های جلدهای اول و دوم از منابع متعدد بهائی است. مأخذ جلدهای سوم تا پنجم نیز مطالع الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زرنندی) است که با همان ترتیب در این مجموعه آمده است. امیدوارم خوانندهٔ این حکایت‌ها علاوه بر کشف پیام‌های اخلاقی، با الگوی رفتار و بینش شخصیت‌های محوری آیین بهائی بیشتر آشنا شود،

روحش لطیف‌تر شود، بیان هنرمندانه‌اش تقویت شود، بتواند با دوستان خود گفت‌وگوی عمیق کند و مفاهیم به‌کاررفته در حکایت‌ها را در زندگی روزانهٔ خود به کار ببندد.

به امید آنکه این تلاش اولیه فراخوانی باشد برای کسانی که مایل‌اند با خلق داستان‌ها و نادرستان‌های جذاب کودکان و نوجوانان بهائی را به مطالعهٔ تاریخ و آثار الهی و تفکر دربارهٔ آن تشویق کنند و شیوه‌های فکر و عمل آن‌ها را پرورش دهند تا مسئولیت رشد عقلانی، اخلاقی و روحانی خود را بپذیرند و در بهبود اجتماعشان فعالانه مشارکت کنند.

هاله ارباب

کلمبیا، ۲۰۲۴

۱ قلعه چهریق

اعلی می‌رفتند تا از ایشان فیض روحانی و برکت آسمانی طلب کنند. آن‌ها نکات شگفت‌آوری را که از حضرت اعلی دیده یا شنیده بودند برای همدیگر بازگو می‌کردند. زندانبان چهریق هم مثل زندانبان ماکو از رفت‌وآمد احبا جلوگیری نمی‌کرد.

تعداد کسانی که برای زیارت حضرت اعلی می‌آمدند زیاد شده بود و روستای چهریق گنجایش سکونت همه مسافران را نداشت. بنابراین، زائران در شهر چهریق قدیم، که تا قلعه چهریق یک ساعت فاصله داشت، اقامت می‌کردند.

حاجی میرزا آقاسی، صدراعظم، دستور داد تا حضرت اعلی را از قلعه ماکو به قلعه چهریق تبعید و زندانی کنند. میرزا آقاسی که آتش کینه از حضرت اعلی در دلش زبانه می‌کشید، به زندانبان چهریق دستور داد که مثل زندانبان ماکو شیفته حضرت اعلی نشود و نگذارد کسی با ایشان ملاقات کند.

حضرت اعلی از همان آغاز اظهار امر به تمام این وقایع آگاه بودند و می‌دانستند که این اراده پروردگار است و، بنابراین، با سرور فراوان و رضایت کامل بلاها را تحمل می‌کردند. کسانی که قلعه چهریق را دیده‌اند می‌دانند که این قلعه در بالای کوهی قرار دارد. حضرت اعلی که دوران زندگانی خود را در خانواده‌ای مرفه سپری کرده بودند، در راه خدا و ایجاد صلح و آشتی در بین مردم از همه آن نعمت‌ها و راحتی‌ها چشم پوشیدند و برای خوشبختی و سعادت نوع بشر حتی حاضر شدند جان خود را فدا کنند.

حضرت اعلی به قلعه چهریق رسیدند. دیری نگذشت که زندانبان چهریق هم با مشاهده اخلاق و رفتار حضرت اعلی محبت بسیاری در دلش به ایشان احساس کرد و دستور صدراعظم را به کلی فراموش کرد.

ساکنان چهریق هم گرد بودند. آن‌ها وقتی نشانه‌های بزرگواری حضرت اعلی را به چشم خود دیدند، شیدای آن وجود نازنین شدند. صبح‌ها، موقعی که برای رفتن به سر کار از خانه خارج می‌شدند، اول نزد حضرت



روزی حضرت اعلی دستور دادند مقداری عسل برایشان بخرند. بعد از اینکه عسل را آوردند، ایشان قیمتش را پرسیدند. فروشنده عسل را گران فروخته بود. حضرت اعلی فرمودند: عسل خوبی که ارزان‌تر از این باشد هم وجود دارد. من خودم تاجر بوده‌ام. شما باید بکوشید که در هیچ‌یک از کارها و معاملات خود کسی را فریب ندهید و مواظب باشید فریب کسی را هم نخورید.

حضرت اعلی، با آن قلب مهربان، هیچ‌وقت راضی نمی‌شدند که با کسی برخلاف عدل و انصاف رفتار شود. به‌ویژه همیشه مراقب حال درماندگان و بیچارگان بودند. ساکنان قلعه هم حضرت اعلی را از صمیم قلب دوست داشتند و ایشان را واسطه روح القدس می‌دانستند.

حضرت اعلی دستور دادند که آن عسل گران را به صاحبش برگردانند و عسلی بهتر، و با قیمت ارزان‌تر، بخرند.

میرزا اسدالله خویی از دانشمندان و ادیبان بزرگ زمان خود بود. او با آیین حضرت اعلی مخالفت می‌کرد و هیچ‌یک از بایان جرئت نداشت با او صحبت کند. در همان زمان که حضرت اعلی در چهریق بودند، عده‌ای از دانشمندان و بزرگان دولتی در شهر خوی به آیین بایی اقبال کردند. هر روز عده زیادی از مؤمنان جدید و قدیم در راه خوی و چهریق رفت‌وآمد می‌کردند. میرزا اسدالله هم که آوازه آیین جدید را شنیده بود به فکر فرورفت، ولی اطمینان قلبی نداشت و با کسی هم ملاقات و گفت‌وگو نکرد. شبی خوابی دید. بدون آنکه درباره رؤیایش با کسی صحبت کند نامه‌ای خطاب به حضرت اعلی نوشت. میرزا اسدالله منتظر پاسخ حضرت اعلی بود. چند روز گذشت. بالاخره نامه‌ای از حضرت اعلی به دستش رسید. حضرت اعلی در آن نامه به رؤیایی که دیده بود اشاره کردند. جالب‌تر اینکه حضرت اعلی در آن نامه مطالبی را توضیح دادند که از پرسش‌های میرزا اسدالله بود، هرچند آن‌ها را در نامه‌اش به حضرت اعلی مطرح نکرده بود. میرزا اسدالله نامه حضرت اعلی را که خواند، قلبش متحول شد. تصمیم گرفت پیاده از خوی به چهریق برود تا مولای مهربانش را ملاقات کند. مسیر خوی تا چهریق ناهموار بود. دوستانش به او اصرار کردند که این راه را سواره طی کند. او نپذیرفت. وقتی به حضور حضرت اعلی رسید،

شیفته و شیدای شکوه و عظمت ایشان شد و دیگر هیچ شک و تردیدی
برایش باقی نماند.

حضرت اعلی در همان سال دستور دادند که هریک از مؤمنان مقاله‌ای
در باره حقیقت آیین جدید الهی بنویسد. هرکس چیزی نوشت. میرزا اسدالله
هم متنی نوشت و حضرت اعلی آن را پسندیدند و او را خیلی تشویق کردند
و به او لقب «دیان» را دادند. دیان یکی از صفات خداست و به معنی داور
و قاضی است. حضرت اعلی لوحی به افتخار دیان نازل کردند و در آن به
ظهور حضرت بهاءالله اشاره فرمودند. میرزا اسدالله دیان وقتی این لوح
را مطالعه کرد گفت: همین لوح، به تنهایی، قوی‌ترین و منطقی‌ترین دلیل
برای اثبات حقیقت پیام حضرت اعلی است. پدر دیان از دوستان نزدیک
صدراعظم بود و از خبر ایمان پسرش به حضرت اعلی ناراحت و نگران
بود و به صدراعظم شکایت کرد. باوجوداین، میرزا اسدالله تا آخرین لحظه
زندگی‌اش به آیین جدید الهی و جامعه‌اش خدمت کرد.

درویشی از هندوستان به چهریق آمد تا با حضرت اعلی ملاقات کند. او
گفت: سال‌ها در خدمت یکی از حاکمان معروف در شمال هند بودم. شبی
در خواب دیدم شخص بزرگواری به من گفت که قدرت و ثروت را رها کن
و به قلعه چهریق در آذربایجان برو و محبوب خود را در آنجا ملاقات کن.
محبوب قلب تو آنجاست. او مایه تسلی روح تو است. من هم به طرف
ایران راه افتادم. خیلی مسرورم که مولایم را زیارت کردم. امیدوارم بتوانم
در راه انتشار آیینش بکوشم.

آتش عشق درویش به حضرت اعلی باعث شد که آیین جدید را با
حرارت شدید به مردم معرفی کند. هرکس او را می‌دید به قوت ایمان و
شخصیت او پی می‌برد. این وضعیت باعث شد که بین رؤسای کردهای
چهریق هیاهو ایجاد شود. خبر این هیاهو به تبریز و سپس به طهران رسید.
حضرت اعلی به او گفتند به هندوستان برگردد و آیین جدید را در میان
مردم هند منتشر کند. سپس اضافه کردند: من خودم به زودی به تبریز
می‌روم.

کمی بعد، از طهران فرمان رسید که حضرت اعلی به تبریز منتقل شوند
تا هیجان و هیاهوی چهریق بخوابد. وقتی درویش از دستور حضرت اعلی
باخبر شد، بی‌درنگ به طرف هند رهسپار شد. بعضی از یاران می‌خواستند

دریاچهٔ ارومیه به جوش و خروش خواهد آمد

حضرت اعلی می دانستند که به زودی مأموریتشان در این دنیا تمام می شود و در مسیر ارادهٔ الهی شهید می شوند. بنابراین، به پیروانشان دستور دادند که به شهرها و روستاهای اطراف بروند و آیین جدید را انتشار دهند. حضرت اعلی با کمال تسلیم و رضایت منتظر حوادث تازه ای بودند. چیزی نگذشت که دوباره فرمانی از طهران رسید تا حضرت اعلی را به تبریز ببرند. مأموران می دانستند که اگر حضرت اعلی از مسیر خوی عبور کنند، هیاهوی جدیدی به پا می شود، زیرا تعداد پیروان حضرت اعلی در خوی زیاد بود. بنابراین، تصمیم گرفتند حضرت اعلی را از راه ارومیه به تبریز ببرند. حاکم ارومیه به مأمورانش سفارش کرد تا با حضرت اعلی در کمال احترام رفتار کنند.

یک روز حضرت اعلی در ارومیه به حمام رفتند. آن زمان خانه ها حمام نداشت و در شهر چند حمام عمومی وجود داشت. حاکم فکری به سرش زد. تصمیم گرفت حضرت اعلی را بیازماید. حاکم اسب بسیار سرکشی داشت و هیچ کس نمی توانست سوار آن شود. دستور داد همان اسب را برای حضرت اعلی آماده کنند. یکی از نوکرها که ارادت خاصی به حضرت اعلی پیدا کرده بود، موضوع را پنهانی با ایشان در میان گذاشت. حضرت اعلی با محبت به او فرمودند: نگران نباش، به خدا واگذار کن. خدا خودش حفظ می کند.

با او همراه شوند. او گفت مسیر بسیار سختی در پیش است و هرکسی نمی تواند آن را تحمل کند. برخی از دوستان برای او پول و لباس و وسایل سفر تهیه کردند. درویش آن ها را نپذیرفت و تنها به راه افتاد. او از آشنایی با حضرت اعلی به قدری مسرور بود و قلبش چنان پرحرارت بود که ناراحتی و رنج سفر آزارش نمی داد. از کوه و دشت و بیابان می گذشت و با خدا رازونیا می کرد. با اطرافیانش معاشرت و گفت و گو می کرد و با گفتار جان بخش خود، آن ها را برمی انگیزت. درویش قبل از آشنایی با حضرت اعلی در هندوستان زندگی مرفهی داشت، ولی بعد از زیارت ایشان شیدای آن مولای محبوب شد و، از آن پس، ثروت حقیقی را در مسیر خدمت به آیین جدید الهی و نوع بشر جست و جو می کرد.

دیگر از درویش خبری نشد. کسی از سرنوشت او چیزی نمی داند. اما بی گمان به آرزویش رسید؛ او آرزویی جز ارادهٔ الهی نداشت.

جمعیت زیادی از مردم شهر که از این فکر حاکم باخبر شده بودند در میدان شهر گرد آمدند تا سواری حضرت اعلی را بر آن اسب ببینند. افسار اسب را به حضرت اعلی دادند. همه چشم‌ها منتظر بودند تا ببینند چه خواهد شد و این اسب سرکش با حضرت اعلی چه خواهد کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود و سکوت سنگینی فضا را فرا گرفته بود. حضرت اعلی با کمال متانت و اطمینان افسار را در دست گرفتند و اسب را نوازش کردند و پایشان را در رکاب گذاشتند. اسب سرکش بی حرکت ایستاد. مردم در نهایت تعجب این صحنه را تماشا می کردند. سابقه نداشت کسی بتواند این اسب را رام کند. مردم این داستان حیرت‌انگیز را زبان‌به‌زبان برای همدیگر بازگو می کردند. این داستان شور و غوغایی در شهر به پا کرد. عده زیادی به طرف اسب هجوم بردند تا رکابش را ببوسند، چون آن را معجزه می دانستند. البته حاکم از این کار جلوگیری کرد تا آسیبی به حضرت اعلی نرسد. او پیاده راه می رفت و حضرت اعلی را که سوار بر اسب بودند تا حمام همراهی کرد. جمعیت زیادی ازدحام کرده بودند. مأموران جمعیت را پراکنده کردند تا راه حضرت اعلی باز شود.

پس از مدتی، حضرت اعلی از حمام بیرون آمدند و دوباره سوار بر اسب شدند. اسب با همان وقار حرکت می کرد. این منظره حاضران را متعجب کرده بود و ناگهان ندای «الله اکبر» سر دادند. مردم ارومیه که شکوه و عظمت حضرت اعلی را به چشم خود دیدند، به حمام هجوم بردند و تا آخرین قطره آب آنجا را به عنوان تبرک به خانه‌های خود بردند. حضرت اعلی وقتی این جوش و خروش مردم را دیدند، به حدیثی از امام علی اشاره کردند که می فرماید: دریاچه ارومیه به جوش و خروش خواهد آمد و آبش

شهر را فرا خواهد گرفت.

بعضی از یاران به حضرت اعلی گفتند که اغلب مردم شهر به ایشان ایمان آوردند. حضرت اعلی به آیه‌ای از قرآن اشاره کردند و فرمودند: کسانی که ایمان می آورند دچار امتحان الهی می شوند. منظورشان این بود که ایمان حقیقی بعد از امتحانات الهی مشخص می شود. همین طور هم شد. بعد از شهادت حضرت اعلی، اغلب آن کسانی که ایمان آورده بودند دچار امتحان شدید شدند و ایمان خود را به حضرت اعلی از دست دادند. ما هم باید همیشه دعا کنیم و از خدا بخواهیم که در ایمان خود به آیین جدید الهی ثابت بمانیم تا هیچ امتحانی در این دنیا ما را از خدمت صادقانه و خالصانه به آیین الهی و نوع بشر باز ندارد و به عهد و میثاقی که با خدا و حضرت بهاء الله بسته ایم وفادار بمانیم.

از محبت تو به من ذره‌ای کم نخواهد شد

وقتی زمزمه‌های مردم ارومیه و انتشار سریع آیین حضرت اعلی در سراسر ایران به گوش علمای دینی رسید، آن‌ها خیلی ترسیدند که جایگاه خود را در میان مردم از دست بدهند؛ جایگاهی که برای به‌دست‌آوردن آن سال‌ها زحمت کشیده بودند. آن‌ها احساس می‌کردند قدرتی برای مقاومت در برابر محبوبیت حضرت اعلی و رشد روزافزون آیین جدید الهی ندارند.

وقتی خبر رسید که حضرت اعلی را به تبریز می‌آورند، هیجان عجیبی در شهر بر پا شد. همه مردم می‌خواستند ایشان را از نزدیک ببینند. علما از این هیجان خیلی می‌ترسیدند. عاقبت تصمیم گرفتند که ایشان را در خارج از شهر نگه دارند و به هیچ‌کس اجازه ندهند تا ایشان را ملاقات کند. این تدبیر از هیجان مردم نکاست. هرچه علما و حاکم شهر بیشتر مقاومت کردند، هیجان و میل مردم برای ملاقات حضرت اعلی بیشتر شد. عاقبت، صدراعظم به پیشوایان دینی دستور داد تا در محل اقامت حاکم شهر جمع شوند و حضرت اعلی را محاکمه کنند.

دو شب از ورود حضرت اعلی به تبریز گذشته بود که ایشان با «عظیم»، یکی از پیروانشان، ملاقات کردند و مقام بزرگ خود را به او توضیح دادند. عظیم از شنیدن ادعای حضرت اعلی حیرت‌زده شد. حضرت اعلی به او فرمودند: من فردا در مجلس ولیعهد، در حضور علما و بزرگان، ادعای

خودم را آشکارا بیان می‌کنم و آن را با آیات اثبات می‌کنم.

آن شب که عظیم ادعای مولای خود را شنید، فکرش به‌قدری پریشان شد که نتوانست بخوابد. او غرق در دعا و اندیشه بود که چگونه قلبش را در ایمان به حضرت اعلی مطمئن کند و از تشویش و اضطراب نجات یابد. صبح شد. قلب عظیم دیگر نگران و مضطرب نبود. به حضور حضرت اعلی رفت و تقاضای عفو و بخشش کرد. حضرت اعلی به او فرمودند: ببین عظمت امر الهی چقدر است که مؤمنانی مثل عظیم را مضطرب و پریشان می‌کند. حال به تأیید الهی امیدوار باش و تردید مردم را به قوت قلب و سستی آن‌ها را به اراده قوی تبدیل کن. استقامت تو در امر الهی به حدی خواهد رسید که اگر دشمنان تو را قطعه‌قطعه کنند، از محبت تو به من ذره‌ای کم نخواهد شد. مژده باد که تو در آینده مظهر ظهور کلی الهی را در این دنیا زیارت خواهی کرد.

وقتی عظیم این بیانات مہمّین را شنید، چنان اطمینانی در قلبش حس کرد که تا آخرین لحظه زندگی مانند کوه در امر الهی ثابت و راسخ ماند و از امتحان سربلند و روسفید بیرون آمد.

پیشوایان دینی تبریز و بزرگان آن شهر به دستور صدراعظم در محل اقامت حاکم شهر جمع شدند تا حضرت اعلی را محاکمه کنند. در این جلسه بزرگ چند نفر از علمای دینی، از جمله معلم ولیعهد، حضور داشتند. ولیعهد ایران هم در این جلسه حاضر بود. این جلسه بزرگ را «مجلس ولیعهد» نامیدند. رئیس آن جلسه به یکی از مأموران دستور داد تا حضرت اعلی را به داخل جلسه بیاورد. مردم هجوم بردند تا ایشان را از نزدیک ببینند. حضرت اعلی در کمال وقار وارد شدند. به اطراف نگاه کردند. همه صندلی‌ها جز صندلی مخصوص ولیعهد پر بود و جایی برای نشستن ایشان وجود نداشت. یک‌راست به طرف صندلی ولیعهد رفتند و با شجاعت و اطمینان همان‌جا نشستند. عظمت و قدرت روحانی حضرت اعلی به قدری بود که همه حاضران بی‌حرکت در جای خود نشسته بودند و تماشا می‌کردند. سکوت سنگینی فضا را گرفته بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد. بالاخره رئیس جلسه سکوت را شکست و از حضرت اعلی پرسید: شما چه ادعایی دارید؟ حضرت اعلی سه مرتبه فرمودند: من همان قائم موعودی هستم که هزار سال است منتظر ظهور او هستید؛ همان قائم موعودی که وقتی نام او را می‌شنوید، از جای خود بلند می‌شوید و همیشه آرزوی دیدارش را دارید و «عَجَلَ اللَّهُ فَرَجَهُ» می‌خوانید. امروز اهل شرق و غرب جهان باید از

خواست و اراده من اطاعت کنند.

با شنیدن سخنان حضرت اعلی رنگ از رخسار همه حاضران پرید. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. همه سرها را به پایین انداختند. هیچ کس به خودش اجازه نمی‌داد حرفی بزند. سکوت سنگینی حکم فرما بود. در آن میان یکی از علما با خشم و تندی گفت: ای جوان شیرازی، عراق را خراب کردی، حالا می‌خواهی آذربایجان را هم برهم بزنی؟ بقیه حاضران از شنیدن ادعای حضرت اعلی حیرت‌زده روی صندلی می‌خکوب شده بودند. جلسه در سکوت مطلق بود.

حضرت اعلی فرمودند: جناب شیخ، من به میل خودم به اینجا نیامده‌ام. شماها مرا به این مجلس احضار کردید.

شیخ دوباره با تندی کلمات زشتی به زبان آورد.

حضرت اعلی مجدداً بر آنچه از قبل گفته بودند تأکید کردند. رئیس جلسه خواست از راه دیگری وارد شود و به حضرت اعلی گفت: شما مدعی مقام بزرگی هستید. باید دلیل محکمی برای اثبات ادعای خود بیاورید.

حضرت اعلی فرمودند: بزرگ‌ترین دلیل و برهان حضرت محمد آیات الهی بود. خداوند همین دلیل محکم را به من داده است، به طوری که در مدت دو شبانه‌روز به اندازه قرآن مجید آیات الهی از زبان و قلم من جاری می‌شود.

رئیس جلسه گفت: خوب است در وصف این مجلس مانند قرآن آیاتی بیان کنید تا حضرت ولیعهد و علما دلیل و برهان شما را بشنوند.

حضرت اعلی قبول کردند و آیاتی تلاوت فرمودند. شیخ گستاخ سخنان حضرت اعلی را قطع کرد و با فریاد گفت: کلمه را درست تلفظ نکردی. تو

زنجیرها باز می‌شود

بعد از اینکه حضرت اعلی از مجلس ولیعهد خارج شدند و به سؤالات بی‌معنی آن‌ها جواب ندادند، حاضران در جلسه مشورت کردند و تصمیم گرفتند ایشان را به دو دلیل تنبیه کنند؛ بدون اجازه بر روی صندلی ولیعهد نشستند و بدون اجازه جلسه را ترک کردند. مأموران از تنبیه حضرت اعلی خودداری کردند. عاقبت یکی از علما حضرت اعلی را به خانه‌اش برد و با دست خودش به پای حضرت اعلی چوب زد.

حضرت اعلی زجر شلاق را برای آزادی و نجات نوع بشر از زنجیر نادانی تحمل کردند. چوب تری که آن عالم ظالم بارها به پای حضرت اعلی زد زنجیر ستم را از پای مردمان بی‌گناه باز کرده است و امروز، پس از صد و خرده‌ای سال که از این داستان رقت‌بار می‌گذرد، مردمان بسیاری از سراسر دنیا به آیین صلح علاقه‌مند می‌شوند، مظلومیت حضرت اعلی را به یاد می‌آورند و برای آزادی خود و دیگران از زنجیر نادانی و بردگی می‌کوشند.

که قواعد زبان عربی را نمی‌دانی چگونه قائم موعود هستی؟

حضرت اعلی فرمودند: در قرآن هم قواعد زبان عربی رعایت نشده است. کلام الهی را با قواعد بشری نمی‌سنجند! بشر باید مطیع قوانین خدا باشد. آیات قرآن در سیصد جا خلاف قواعد زبان عربی است، ولی چون کلام خداست، هیچ کس جرئت اعتراض ندارد و همه مسلمانان آن را قبول دارند.

حضرت اعلی دوباره از اول شروع کردند و همان جمله را به شکل اول بیان فرمودند. شیخ دوباره اعتراض کرد. حضرت اعلی ناگهان بلند شدند و از جلسه بیرون رفتند.

رئیس جلسه از طرز رفتار آن شیخ با حضرت اعلی ناراحت شد و گفت: وای بر مردم تبریز! ببینید این شخص مدعی چه مقامی است و این مردم از او چه سؤالاتی می‌کنند! این سؤالات چه ربطی به این ادعای بزرگ دارد؟ بعضی دیگر از حاضران به رفتار شیخ خرده گرفتند و به او گفتند: از راه مناسبی وارد مذاکره نشدید. سؤالی کردید که درخور مقام او نبود. شیخ برآشفته و با خشم و غضب گفت: اگر جلو این جوان را نگیرید، طولی نمی‌کشد که همه مردم تبریز دعوتش را قبول کنند و به او ایمان بیاورند. در آن صورت، اگر او بگوید که از علما اطاعت نکنید، حتی اگر بگوید که به ولیعهد اعتنا نکنید، همه از او اطاعت خواهند کرد و او رهبری روحانی و ریاست کشور را به دست می‌گیرد و شماها را خوار می‌کند. نه فقط مردم تبریز بلکه مردم سراسر آذربایجان از او اطاعت خواهند کرد.

حضرت اعلی را به قلعه چهریق برگرداندند. علمای دینی فکر می کردند که ایشان از تهدید و تنبیه مجلس ولیعهد ترسیده اند و ادعای خود را فراموش خواهند کرد، غافل از اینکه این مجلس آیین بایی را در سراسر ایران مشهور کرد. حضرت اعلی در بزرگترین جلسه دینی در تبریز، یعنی در مجلس ولیعهد، ادعای خود را بی پروا بیان کردند. این خبر به گوش پیروان حضرت اعلی رسید و به همه روح جدیدی داد و موجب سرور آنها شد.

حضرت اعلی به محض اینکه به چهریق بازگشتند، لوح بابیتی خطاب به صدراعظم نوشتند و فرستادند. در آن لوح صدراعظم را «بی خبر از خدا» خواندند. حضرت اعلی دستور دادند که این لوح را «حجت زنجانی» در طهران به دست صدراعظم برساند. حجت زنجانی این مأموریت را انجام داد. این لوح طولانی بود و حجت زنجانی آن را از بر کرده بود. بعدها حضرت بهاءالله درباره حجت زنجانی فرمودند: چقدر شجاع بود، چقدر باشهامت بود، چه اراده قوی ای داشت. بسیار پرهیزکار بود. چنان استقامتی داشت که ممکن نبود سستی و اضطرابی در او پیدا شود.

یاران در مسیر خدمت به آیین الهی و سعادت نوع بشر هر روز صادقانه تلاش می کنند تا بیشتر به صفات و اخلاق ممتاز انسانی مجهز شوند.

جناب ملاحسین در مشهد اقامت داشت. شخصی به مشهد آمد و ازطرف حضرت اعلی عمامه سبزشان را به ملاحسین داد و گفت: حضرت اعلی دستور دادند که این عمامه را بر سر بگذارید و با پرچمهای سیاه به طرف مازندران حرکت کنید و به یاری و همراهی جناب قدوس بشتابید.

جناب ملاحسین فوراً اطاعت کرد و با تعدادی از مؤمنان حرکت کرد. کمی که از شهر دور شد، سوار بر اسب، عمامه را بر سر گذاشت و با پرچم سیاه همراه با دویست نفر از یارانش به طرف مازندران حرکت کرد. حرکت این جمعیت شجاع و ازجان گذشته واقعاً تماشایی بود. همه از مال دنیا چشم پوشیده بودند و با همسر و فرزندان خود محافظی کرده بودند. آنها، با توکل به خدا، حرکت کردند.

جناب ملاحسین در بین راه به هر نقطه ای که می رسید آیین جدید را معرفی می کرد و چند نفر از مؤمنان جدید را با خود در این سفر همراه می کرد. یکی از کسانی که از شهر نیشابور به ملاحسین و همراهانش پیوست جناب عبدالمجید، پدر جناب بدیع، بود. جناب عبدالمجید تاجر مشهور و محترمی بود که در نیشابور صاحب بهترین معدن فیروزه بود. وقتی ندای الهی را شنید، از همه چیز چشم پوشید و با فروتنی همراه با جناب ملاحسین به راه افتاد.

سعیدالعلما از علمای بارفروش (بابل) و از دشمنان آیین حضرت اعلی بود. او که کینه شدیدی به این آیین داشت، وقتی شنید جناب ملاحسین و همراهان شجاعش به بارفروش نزدیک می‌شوند، آتش خشم و حسادت در قلبش برافروخت. به مردم شهر اعلان کرد که همه در مسجد جمع شوند. جمعیت زیادی در مسجد حاضر شدند. سعیدالعلما از منبر مسجد بالا رفت و با عصبانیت گفت: ای مردم، بیدار شوید! دشمنان ما در کمین‌اند و می‌خواهند اسلام را از بین ببرند. می‌خواهند مقدسات اسلامی را محو کنند. او با خشم فریاد می‌زد و این‌طور ادامه داد: اگر امروز جلو آن‌ها را نگیرید، وارد شهر می‌شوند و یک نفر از شما زنده نخواهید ماند. رئیس این جمعیت را می‌شناسم. یک روز به مجلس درس من آمد و من را در حضور شاگردانم تحقیر کرد. من هم مطابق میلش رفتار نکردم. او برآشفته شد و خشمگین از مجلس درس من بیرون رفت. آن زمان محمدشاه زنده بود و این شخص نترسید و جسورانه رفتار کرد. حالا که شاه مرده است و اوضاع مملکتی پریشان است، ببینید چه خواهد کرد. سعیدالعلما از شدت خشم عمامه‌اش را از بالای منبر بر زمین کوبید و گفت: امروز بر همه مردم بارفروش، از زن و مرد و پیر و جوان، واجب است تا شمشیر به دست بگیرند و این‌ها را محو و نابود کنند.

جناب ملاحسین و همراهانش، پیاده و سواره، سفری طولانی را آغاز کردند. در جایی توقف کردند. جناب ملاحسین به یارانش گفت: اکنون ما در نقطه‌ای هستیم که به چند طرف راه دارد. ما یکی از این راه‌ها را انتخاب می‌کنیم و آن همان راهی است که ما را به کربلای خودمان می‌رساند. امتحانات شدید و مصیبت‌های زیادی در پیش است. هرکس طاقت آن‌ها را ندارد از همین‌جا به خانه خود برگردد و با ما همراهی نکند. جناب ملاحسین این جمله را چند بار تکرار کرد و سپس گفت: من و ۷۲ نفر از یاران در راه حضرت محبوب فدا خواهیم شد. هریک از شما اگر طاقت ندارد، می‌تواند همین الان برگردد، زیرا در آینده راه بازگشت وجود نخواهد داشت. بیست نفر از یاران تصمیم گرفتند که به خانه‌های خود بازگردند. بقیه با جناب ملاحسین همراه شدند...

سعیدالعلما با این سخنان تحریک‌آمیز دربارهٔ جناب ملاحسین مردم را هیجان‌زده کرد تا از ترس جان‌ومالشان، به هر وسیلهٔ ممکن، از ورود جناب ملاحسین و یارانش به شهر جلوگیری کنند. صبح زود روز بعد بسیاری از اهالی بارفروش با اسلحه‌های عجیب‌وغریب از شهر بیرون رفتند تا گروهی را از بین ببرند که سعیدالعلما آن را دشمن دین و جان‌ومال مردم معرفی کرده بود. منظرهٔ عجیبی بود. هرکس هرچه در خانه و محل کارش داشت، از چوب و آله و کلنگ تا تبر و تفنگ و غیره، را به دست گرفت و از شهر بیرون رفت.

جناب ملاحسین در راه مازندران به همراهانش گفت: هرچه از مال دنیا با خود دارید در بیابان بیندازید. فقط اسب و شمشیر خود را نگه دارید تا مردم بدانند که ما به مال خود اعتنایی نداریم، تا چه رسد به اموال دیگران. همه فوراً اطاعت کردند. جناب عبدالمجید نیشابوری مقداری فیروزه با خود داشت که مبلغش زیاد بود. اول از همه او با میل و رغبت اطاعت کرد و همهٔ فیروزه‌هایش را دور ریخت. بقیهٔ همراهان نیز از او پیروی کردند و هرچه با خود داشتند را دور ریختند. جناب ملاحسین از مشاهدهٔ روحیهٔ همراهانش مسرور بود.

وقتی نزدیک بارفروش رسیدند، با مردم خشمگین آنجا روبه‌رو شدند. آن‌ها به‌طرف جناب ملاحسین و یارانش حمله کردند و با لعنت و نفرین شش نفر از یاران جناب ملاحسین را کشتند. یکی از یاران به جناب ملاحسین گفت: اجازه دهید ما هم از خود دفاع کنیم. نگذارید که ما بدون دفاع هدف گلوله‌های این مردم قرار بگیریم. جناب ملاحسین گفت: صبر کنید. هنوز وقت دفاع نرسیده است. هر وقت مجبور شدیم، شمشیرها را

برای دفاع از غلاف بیرون می‌کشیم. ناگهان یکی از گلوله‌ها به سینهٔ نفر هفتم اصابت کرد و او را از پا درآورد. جناب ملاحسین با مشاهدهٔ این صحنه به‌سوی آسمان نگاه کرد و گفت: پروردگارا، تو شاهدی که با بندگان باوفایت چطور رفتار می‌کنند. تو آگاهی که جز هدایت مردم آرزویی نداریم و آماده‌ایم تا مژدهٔ ظهور امر مبارک تو را به مردم این شهر بدهیم. خداوندا، تو می‌بینی که این مردم مصمم‌اند تا ما را به قتل برسانند. خدایا، تو اجازه داده‌ای که در هنگام حملهٔ مهاجمان از خود دفاع کنیم. پس اینک، با اجازهٔ تو، از خود دفاع می‌کنیم.

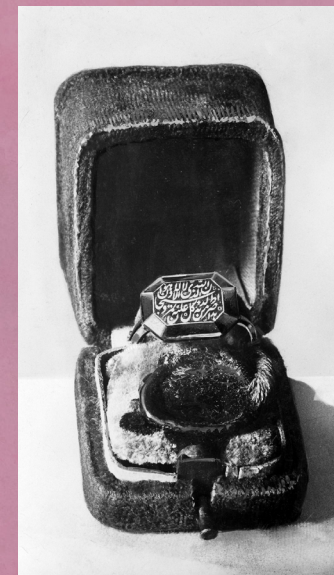
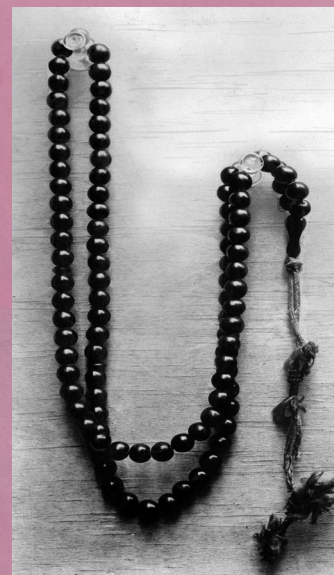
جناب ملاحسین بعد از این مناجات شمشیر را از غلاف بیرون آورد و با اسب در میان مردم شهر به‌سوی همان شخصی هجوم برد که نفر هفتم را شهید کرده بود. آن شخص فرار کرد و در پشت درختی پنهان شد و تفنگش را برای دفاع آماده کرد. جناب ملاحسین او را شناخت و با یک ضربهٔ شمشیر تنهٔ درخت و آن شخص و لولهٔ تفنگش را دونیمه کرد. مردم شهر از دیدن قدرت شمشیر جناب ملاحسین و قوت ایمان او و همراهانش ترسیدند و فرار کردند.

دشمنان و همراهان برای اولین بار شاهد شهادت و شجاعت ملاحسین در میدان بودند. آن‌هایی که می‌خواستند، به گفتهٔ دشمنان امر، چند نفر «طلبهٔ حقیر بی‌مقدار» را از بین ببرند، از شهادت و قوت خارق‌العادهٔ ملاحسین به وحشت افتادند و فرار کردند و لولهٔ تفنگ دونیمه‌شده را به هم نشان می‌دادند. دل دشمنان با شنیدن نام «ملاحسین» می‌لرزید و وقتی او را می‌دیدند، فرار می‌کردند. دوستان و معاشران نزدیک ملاحسین هم از این واقعه حیرت‌زده شده بودند، چون ملاحسین شاگرد ممتاز کلاس

درس بود و آموزش سوارکاری و شمشیرزنی ندیده بود. حتی وقتی مشغول نوشتن می شد، دستش می لرزید و نمی توانست به سرعت یادداشت کند. حالا دوستانش همه در تعجب بودند که او این همه قوت و شجاعت را از کجا به دست آورده است.

ملاحسین از میان گلوله های مردم ناآگاه بارفروش گذشت و مستقیم وارد شهر شد. به طرف خانه سعیدالعلما رفت. سه مرتبه دور خانه او گشت و با صدای بلند گفت: تو که مردم این شهر را به جهاد با من وادار کرده ای، پس خودت کجا هستی؟ کسانی که مردم را به جهاد می فرستند اول خودشان از جان می گذرنند تا بقیه مردم از دیدن شجاعت آنها قوت قلب بگیرند! سپس یاران جناب ملاحسین وارد شهر شدند. آنها امید نداشتند که جناب ملاحسین را زنده ببینند. وقتی او را سالم و سوار بر اسب دیدند، خوشحال شدند. سپس جناب ملاحسین به مردم ناآگاه شهر گفت: چرا به ما حمله کردید؟ آیا رسول خدا هم با مؤمنان و حتی با کافران این طور رفتار می کردند؟ از ما چه عمل زشتی دیدید که ما را کشتید؟

سپس جناب ملاحسین به کاروان سرای سبزه میدان رسید. یارانش هم به او پیوستند. عده ای را فرستاد تا آب و نانی تهیه کنند، ولی هیچ کس از اهالی به آنها نان و آب نداد. جناب ملاحسین دستور داد در کاروان سرا را ببندند. تا غروب صبر کردند. هنگام اذان به یارانش گفت: آیا از بین شما کسی هست که از جانش بگذرد و روی پشت بام برود و اذان بگوید؟ جوانی با نهایت سرور گفت: من حاضرم. همین که بر روی پشت بام «الله اکبر» گفت، گلوله ای از طرف مردم شهر به او شلیک شد و آن جوان شهید شد.



من هنوز با این اسب و شمشیر کار دارم

ملاحسین پیشنهاد بزرگان شهر را پذیرفت تا با همراهانش از بارفروش برود. قرار شد یک مأمور حکومتی و صد نفر سواره از ملاحسین و یارانش محافظت کنند. آن‌ها به قرآن قسم خوردند که در این مأموریت خیانت نمی‌کنند. نیمه‌شب قبل از حرکت بود و سعیدالعلما همان مأمور حکومتی را احضار کرد و گفت: دلم می‌خواهد فردا که با ملاحسین و همراهانش می‌روی، در وقت مناسبی همه را هلاک کنی و یک نفر سالم باقی نگذاری. وسایلشان را هم برای خودت بردار. آن مأمور از شنیدن این درخواست ناراحت شد و گفت: من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم، زیرا این‌ها همه مسلمان‌اند و سه نفرشان برای تمام کردن اذان خود را به کشتن دادند. ما که ادعای مسلمانی داریم، نباید آن‌ها را فریب بدهیم و بکشیم و مالشان را ببریم! سعیدالعلما حرف خودش را تکرار کرد و گفت: برو و آن‌ها را بکش. از هیچ‌چیز نترس. در روز قیامت من جواب خدا را می‌دهم. ما مجتهد و پیشوای دین هستیم و بهتر از شماها می‌دانیم که چه باید کرد.

صبح فردایش حاکم آمل آن مأمور حکومتی را فراخواند و گفت: به جناب ملاحسین و همراهانش بی‌نهایت احترام بگذار و آن‌ها را صحیح و سالم به مقصد برسان. آن مأمور، به‌ظاهر، اطاعت کرد و گفت: من و سوارانم سعی خواهیم کرد که در خدمت به ملاحسین و همراهانش کم

جناب ملاحسین گفت: دیگری برود و اذان را تمام کند. دومین جوان رفت و تا جمله دوم اذان را گفت، او هم با گلوله دشمن از پا درآمد. شخص سوم به دستور جناب ملاحسین به پشت‌بام رفت تا اذان را تمام کند. او هم مانند دو نفر دیگر، قبل از اینکه اذان را تمام کند، به قتل رسید.

جناب ملاحسین دستور داد در کاروان‌سرا را باز کنند. جمعیت زیادی از اهالی شهر در سبزه‌میدان جمع شده بودند. ملاحسین سوار بر اسب با شمشیر به آن‌ها حمله کرد. مردم پا به فرار گذاشتند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. صداها به‌تدریج قطع شد و از آن جمعیت بزرگ اثری نماند. عده‌ای از بزرگان شهر از جناب ملاحسین تقاضا کردند تا از گناه مردم شهر بگذرد. آن‌ها گفتند فتنه‌انگیزی سعیدالعلما بارفروش را ملتهب کرده است. صلاح شما و اهالی این شهر این است که شما و همراهانتان بارفروش را ترک کنید و به شهر آمل بروید.

دستگیری حضرت بهاءالله در آمل

یاران حضرت اعلی در قلعه شیخ طبرسی گرد هم آمدند. آن‌ها در مقابل نیروهای دولتی با شهادت شگفت‌آوری از خود دفاع کردند. جناب قدوس و جناب ملاحسین پیشوا و راهنمای یاران بودند.

حضرت بهاءالله به جناب ملاحسین وعده داده بودند که برای ملاقات یاران به قلعه خواهند آمد. بالاخره یک روز با چند نفر از احبا به طرف قلعه حرکت کردند، که چند مأمور در بین راه آن‌ها را دستگیر کردند. مأموران از هدف حضرت بهاءالله آگاه بودند و گفتند: به ما دستور داده‌اند هرکسی را که در اینجا می‌بینیم دستگیر کنیم و به آمل بفرستیم.

حضرت بهاءالله با اطمینان خاطر فرمودند: به شما نصیحت می‌کنم کاری نکنید که پشیمان شوید.

این بیان حضرت بهاءالله در رئیس مأموران تأثیر گذاشت و باعث شد که او از حضرت بهاءالله با ادب و احترام درخواست کند که ایشان و دوستانشان همراه با مأموران به طرف آمل حرکت کنند. شبانه حرکت کردند و صبح به آمل رسیدند. دستگیرشدگان را نزد حاکم آمل بردند. حاکم نبود و جانشینش دستور داد تا علما و دستگیرشدگان در مسجد حاضر شوند. همه در مسجد جمع شدند. جانشین حاکم به حضرت بهاءالله ارادت داشت، اما در حضور علما عمداً با لحن سرزنش‌آمیز با ایشان صحبت کرد.

نگذاریم. سپس بقیه بزرگان بارفروش برای خداحافظی حاضر شدند. جناب ملاحسین به حاضران گفت: اگر این مأمور و سوارانش با ما خوش‌رفتاری کنند، پاداش خوبی می‌گیرند، ولی اگر بخواهند فریمان دهند، به جزای رفتار خود خواهند رسید. ما به خدا توجه و توکل کرده‌ایم. سپس همراهان جناب ملاحسین با دستور ایشان آماده سفر شدند. جناب ملاحسین و آن مأمور حکومتی با هم اسب می‌رانند. بقیه به دنبال آن‌ها می‌رفتند. صد سوار حکومتی مسلح و آماده بودند. مأمور راه جنگل را انتخاب کرد. وقتی جناب ملاحسین و یارانش وارد جنگل شدند، مأمور وقت را غنیمت شمرد و دستور حمله را صادر کرد. ناگهان صد سوار به جان یاران جناب ملاحسین افتادند و عده زیادی را کشتند و وسایلشان را غارت کردند.

جناب ملاحسین و مأمور حکومتی جلوتر و سوار بر اسب پیش می‌رفتند. وقتی این خبر به گوش ملاحسین رسید، از اسب پیاده شد و به مأمور گفت: از ظهر گذشته است ولی ما هنوز به مقصد نرسیده‌ایم. من دیگر با تو نمی‌آیم و احتیاجی به کمک و راهنمایی تو و سوارانت ندارم. سپس حصیری انداختند تا نماز بخوانند. مأمور حکومتی به جناب ملاحسین گفت: اگر می‌خواهی سالم به مقصد برسی، اسب و شمشیرت را به من بده. جناب ملاحسین اعتنایی نکرد و نمازش را ادامه داد. سپس یکی از یاران جناب ملاحسین نزدیک مأمور حکومتی رفت و او را کشت. جناب ملاحسین به نوکر آن مأمور گفت: به شهر برو و تمام داستان را با صداقت تمام برای حاکم آمل تعریف کن و بگو مأمور شما بی‌وفایی کرد. او می‌خواست با فریب اسب و شمشیر من را بگیرد، اما من هنوز با این اسب و شمشیر کار دارم و تا کارهایم را انجام ندهم، هیچ‌کس نمی‌تواند این اسب و شمشیر را از من بگیرد.

۱۵

حاکم آمل

حاکم آمل برای سرکوب یاران جناب ملاحسین به قلعه شیخ طبرسی رفت. وقتی به آمل برگشت، متوجه شد حضرت بهاءالله زندانی شده‌اند. او قبل از اینکه به قلعه برود، جلوگیری از آن‌ها را ساده می‌پنداشت. اما وقتی جانبازی و فداکاری یاران قلعه را دید، از غرورش کاسته شد.

او مأمورانش را سرزنش کرد و گفت: چرا با مهمانان زندانی که قدرت دفاع از خودشان را ندارند، ناشایست رفتار کردید؟ چرا می‌خواستید آن‌ها را بکشید؟ اگر علما راست می‌گویند که حامی اسلام هستند و به احکام آن عمل می‌کنند، خوب است به قلعه بروند و از اسلام در آنجا دفاع کنند!

با کمال احترام از حضرت بهاءالله معذرت خواست که در غیابش به ایشان و دوستانشان توهین شده بود. او همچنین از مشاهده شجاعت یاران جناب ملاحسین حیرت‌زده شده بود و مهارت و عزت نفس و ایمان ملاحسین را می‌ستود. پس از چند روز، وسیله‌ای فراهم کرد و حضرت بهاءالله را به طهران فرستاد. حضرت بهاءالله سعی کردند از پیروان حضرت اعلی در قلعه شیخ طبرسی حمایت کنند، اما با این دستور حاکم آمل به ناچار به طهران برگشتند و نتوانستند خود را به قلعه برسانند. اراده الهی چنین بود که ایشان به طهران برگردند و در قلعه شهید نشوند تا در سال‌های بعد برای بیداری اهل عالم و رهایی آن‌ها از بیگانگی قیام کنند.

حضرت بهاءالله فرمودند: ما از این تهمت‌ها کاملاً برکنار هستیم. به‌زودی بی‌گناهی ما ثابت و آشکار می‌شود. من به حاکم نصیحت می‌کنم کاری نکند که باعث پشیمانی‌اش شود.

جانشین حاکم از علمای آمل خواست تا از حضرت بهاءالله سؤالاتی کنند. علما هرچه پرسیدند، حضرت بهاءالله با کمال صراحت جواب دادند. یکی از حاضران که از اشراف آمل بود گفت که این‌ها دشمن حکومت و اسلام‌اند و باید نابودشان کرد. او از جانشین حاکم خواست تا فوراً حضرت بهاءالله و همراهان را به قتل برساند.

جانشین حاکم می‌خواست جلو آشوب علما را بگیرد، اما می‌دانست اگر به حرف علما گوش ندهد، گرفتار خشم و کینه آن‌ها خواهد شد. بنابراین، دستور داد تا حضرت بهاءالله و همراهان را چوب بزنند و حبسشان کنند تا حاکم بیاید و این زندانیان را به طهران بفرستد. وقتی احبا را به چوب بستند، حضرت بهاءالله به جانشین حاکم فرمودند: هیچ‌یک از این‌ها تقصیری ندارند. اگر می‌خواهید به ما آزار و اذیت برسانید، من آماده‌ام.

همان مصیبتی را که حضرت اعلی پنج ماه قبل از آن در تبریز تحمل کرده بودند، حضرت بهاءالله هم در آمل تحمل فرمودند. چه شباهت عجیبی! حضرت اعلی نخستین بار در شیراز حبس شدند؛ حضرت بهاءالله در طهران حبس شدند. حضرت اعلی بار دوم در قلعه ماکو زندانی شدند؛ حضرت بهاءالله برای بار دوم در خانه حاکم آمل زندانی شدند. حضرت اعلی در تبریز شلاق خوردند؛ حضرت بهاءالله در آمل شلاق خوردند. حضرت اعلی و حضرت بهاءالله، هر دو، در تحمل مصیبت‌ها شریک و سهیم بودند.

پیروان حضرت اعلی در قلعه شیخ طبرسی در نهایت سختی زندگی می‌کردند. لشکریان حکومت با فرمان شاه ایران قلعه را محاصره کرده بودند و به کسی اجازه تردد نمی‌دادند تا مبادا برای یاران قلعه نان یا آب ببرد. هرکس از قلعه خارج می‌شد را هم به گلوله می‌بستند.

یکی از یاران قلعه، رسول، نزد جناب قدوس رفت و شکایت کرد و گفت: دشمنان راه ما را بسته‌اند. به ما نان نمی‌رسد. اگر قرار باشد آب هم نرسد، چه بلایی بر سرمان خواهد آمد؟

غروب آفتاب بود. جناب قدوس و جناب ملاحسین از بالای قلعه به آرایش لشکریان حکومت نگاه می‌کردند و آن را بررسی می‌کردند. قدوس به یارانش گفت: ان شاء الله امشب باران و برف شدیدی خواهد آمد تا جلو حمله لشکر حکومت را بگیرد. شب باران شدیدی بارید و سیل عظیمی به راه افتاد. آذوقه و مهمات لشکر در اطراف قلعه از بین رفت. لشکر پراکنده شد. مقدار زیادی آب در قلعه جمع شد و یاران برای مدت زیادی آب برای نوشیدن داشتند. شب بعد برف زیادی بارید. مردم آن منطقه می‌گفتند حتی در سردترین شب‌های زمستان هم چنین برفی نباریده بود. لشکر حکومت فلج شده بود.

جناب قدوس گفت: خدا را شکر که دعای ما پذیرفته شد.

جناب قدوس با عده‌ای از یاران از قلعه خارج شدند. دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. سکوت فضا را فرا گرفته بود. جناب قدوس سوار اسب شدند. جناب ملاحسین با سه نفر از مؤمنان دیگر، به همراه جناب قدوس، از قلعه بیرون رفتند. سایر یاران هم پیاده به دنبال آن‌ها به راه افتادند.

فریاد «یا صاحب‌الزمان» یاران قلعه مثل نعره شیر در جنگل پیچید. بانگ رعد آسا و شمشیرهای برق‌آسای یاران قلعه لشکریان حکومتی در اطراف جنگل را وحشت‌زده کرد؛ بنابراین، لشکریان فرار کردند و پراکنده شدند. هنوز عده‌ای از یاران به دنبال لشکریان فراری بودند. جناب قدوس گفت: مقصود ما دفاع است. ما نمی‌خواهیم کسی را اذیت کنیم. ما می‌خواهیم مردم بیدار شوند. ما نشان دادیم که قوه الهی هیچ‌وقت شکست نمی‌خورد. ما عده کمی هستیم که به فضل الهی بر این لشکر کارآزموده و مجهزی که ما را محاصره کرده است پیروز شدیم.

یاران همه به قلعه برگشتند. آن‌ها فقط اسب و شمشیر لشکریان را با خود به قلعه بردند و به سایر اموال آن‌ها کاری نداشتند.

جناب قدوس دستور دادند که در اطراف قلعه خندقی حفر کنند. این کار نوزده روز طول کشید.

فرمانده لشکر بزرگ حکومتی پیامی به جناب ملاحسین فرستاد و گفت:

باید به خواست خدا راضی باشیم

فرمانده لشکر بزرگ خود را برای حمله به قلعه از هر جهت آماده کرده بود. آن‌ها بر روی تپه‌های مشرف به قلعه قرار گرفتند و با دستور فرمانده از همان جا قلعه را تیرباران کردند.

هنوز صبح نشده بود و هوا تاریک بود که جناب قدوس به یاران قلعه گفت: ای دلاوران و دوستان خدا، سوار شوید. درهای قلعه را باز کردند و جناب قدوس و جناب ملاحسین همراه ۲۰۲ نفر از یاران شجاع از قلعه خارج شدند. تمام راه‌ها پر از گل و برف بود. اطراف آن‌ها را لشکر مجهز حکومت احاطه کرده بود. یاران قلعه در تاریکی شب به لشکریان حمله کردند. فرمانده لشکر مراقب جناب ملاحسین بود و می‌خواست بداند که او به کجا می‌رود. وقتی دید ملاحسین به سنگربندی‌های لشکرش نزدیک می‌شود، دستور داد به او تیراندازی کنند تا جلوتر نرود. فایده نداشت. ملاحسین نزدیک شد و همه آن برج و بارو و پناهگاه‌ها را در هم شکست و راه را برای پیش‌روی یارانش باز کرد. جناب ملاحسین با کمال شجاعت آن قدر پیش رفت تا به اردوگاه فرمانده لشکر رسید. فرمانده که جانش را در خطر دید از پنجره اتاق خودش را به خندق انداخت و پابره‌نه فرار کرد. لشکر بزرگش هم، که شاهد فرار فرمانده خود بود، ترسید و پراکنده شد. یاران جناب ملاحسین وارد اتاق خصوصی فرمانده شدند. چند صندوق طلا و

من از طرف شاه آمده‌ام بپرسم که شما چه می‌خواهید؟

جناب ملاحسین به نماینده فرمانده لشکر پاسخ داد: ما نه در فکر شورش و اغتشاش در مملکت و تخریب پایه‌های سلطنت هستیم و نه به دنبال مقام و منصب پادشاه. ما می‌گوییم قائم موعود ظاهر شده است و حاضریم این ادعا را با دلیل و منطق ثابت کنیم.

سخن ملاحسین به قدری در این نماینده اثر گذاشت که او به گریه افتاد و گفت: ما چه کاری برای شما می‌توانیم بکنیم؟

جناب ملاحسین گفت: بهتر این است که فرماندهت به علمای ساری و بارفروش دستور دهد همه در اینجا حاضر شوند تا ما ادعای خود را ثابت کنیم. کتاب آسمانی، قرآن مجید، داور ما باشد. اگر نتوانستیم با دلیل منطقی و درستی ادعای خودمان را ثابت کنیم، فرماندهت هر دستوری بدهد ما اطاعت می‌کنیم.

نماینده قول داد تا سه روز علما را جمع کند، ولی نتوانست به این وعده وفا کند.

نقره آنجا بود. به آن هیچ اعتنایی نکردند. فقط شمشیر فرمانده را به علامت پیروزی یاران قلعه به جناب ملاحسین دادند.

یاران قلعه محل زندان لشکر را پیدا کردند. درهای آن را باز کردند و زندانی‌ها را آزاد کردند.

هوا روشن شد. جناب ملاحسین، سوار بر اسب، یاران را دور جناب قدوس جمع کردند و منتظر بودند که اگر لشکر حکومت حمله کند، یاران آماده دفاع باشند. ناگهان از دو طرف حمله شد. دوباره بانگ رعد آسای «یا صاحب الزمان» بایی‌ها طنین انداخت. جناب ملاحسین از یک طرف و جناب قدوس از طرف دیگر همراه با یارانشان دفاع می‌کردند. دسته‌ای از لشکر حکومت که مقابل جناب ملاحسین و یارانش بود نتوانست بیشتر مقاومت کند و به دسته دیگر پیوست که مقابل جناب قدوس می‌جنگید. ناگهان جناب قدوس و تعدادی از یاران در محاصره لشکر قرار گرفتند. در این حین هزار گلوله به سمت جناب قدوس و یارانش شلیک شد. یکی از گلوله‌ها به دهان جناب قدوس خورد و چند دندان او را شکست و زبان و حلقش را مجروح کرد. صدای شدید گلوله‌باران به گوش ملاحسین رسید. او هم فوراً به یاری جناب قدوس شتافت. وقتی نزدیک جناب قدوس شد، دید که خون با شدت از دهان قدوس جاری است. ملاحسین بی‌تاب شد.

جناب ملاحسین شمشیر جناب قدوس را گرفت و حالا با دو شمشیر که در دو دست داشت، با همراهی ۱۱۰ نفر از یارانش، با قدرت و شجاعت به طرف لشکر حکومت حمله کرد و بعد از نیم ساعت همه آنان را پراکنده و فراری کرد.

سپس جناب قدوس به کمک جناب ملاحسین به قلعه بازگشت. یاران قلعه مشغول تعمیر خرابی‌های قلعه بودند و از دیدن جراحات جناب قدوس گریه می‌کردند. جناب قدوس گفت: گریه نکنید. باید به خواست خدا راضی باشیم و در امتحانات استقامت کنیم. اگرچه جسمم در عذاب است، روحم شاد و مسرور است. اگر واقعاً مرا دوست دارید، گریه نکنید و شادی و سرور مرا از بین نبرید، زیرا وقتی شما را اندوهگین می‌بینم، من هم محزون می‌شوم. یاران با این توصیه جناب قدوس آرام شدند.

کمال سرعت و شجاعت به سنگرهای لشکریان، یکی پس از دیگری، حمله کرد. گلوله‌ها مانند باران بر روی یاران قلعه می‌بارید، ولی آن‌ها بی‌اعتنا به جلو می‌تاختند. هرچه جناب ملاحسین و یاران پیش‌تر می‌رفتند، وحشت و اضطراب لشکریان بیشتر می‌شد.

حاکم آمل، که فرمانده لشکریان حکومتی بود، بالای درختی رفت و خود را در میان شاخه‌های آن پنهان کرد و با نور مشعل‌های یاران قلعه مراقب حرکت جناب ملاحسین و یارانش بود. ناگهان پای اسب جناب ملاحسین به بند یکی از چادرها پیچید. جناب ملاحسین که تلاش می‌کرد اسب را نجات دهد، ناگهان هدف گلوله فرمانده لشکر قرار گرفت. خون زیادی از جناب ملاحسین جاری شد. او از اسب پیاده شد. چند قدم بیشتر برنداشت، که بر زمین افتاد. فرمانده لشکر متوجه نشد که به چه کسی تیر زده است. دو نفر از یاران جناب ملاحسین را به قلعه نزد جناب قدوس آوردند. جناب قدوس دستور داد که او را با ملاحسین تنها بگذارند. جناب قدوس دو ساعت با جناب ملاحسین گفت‌وگو کردند. جناب قدوس گفت: خیلی زود از من جدا شدی و مرا تنها گذاشتی. ان‌شاءالله به‌زودی به تو خواهم پیوست.

جناب ملاحسین گفت: جانم فدای شما، آیا از من راضی هستید؟ بعد از این گفت‌وگو، جناب قدوس دستور دادند درِ اتاق را باز کنند. یاران وارد اتاق شدند. جناب ملاحسین به عالم ملکوت صعود کرده بود. تبسم بسیار لطیفی همراه با آرامش و اطمینان بر روی صورتش پدیدار بود؛ گویا خوابیده است. جناب قدوس نزدیک رفت و صورت و چشم‌های جناب ملاحسین را بوسید و گفت: خوشا به حال تو که تا آخرین لحظه

دوباره لشکر حکومتی بزرگ‌تری با تجهیزات بیشتری اطراف قلعه شیخ‌طبرسی را محاصره کرد. لشکریان هر روز با تمرین‌های نظامی قدرت خود را به یاران در قلعه نمایش می‌دادند. آب در قلعه تمام شد. یاران در وسط قلعه چاهی کردند. جناب ملاحسین به یاران گفت: به‌زودی برای شست‌وشوی خودمان آب فراوان خواهیم داشت و پاکیزه به پیشگاه خداوند خواهیم شتافت و زندگانی جاودانی خواهیم یافت. هرکس آماده است می‌تواند امشب، قبل از سحر، همراه من از قلعه خارج شود تا این لشکر مجهز و قدرتمند را پراکنده کنیم. هنگام غروب جناب ملاحسین وضو گرفت، لباس‌های نو پوشید و عمامه حضرت اعلی را بر سر گذاشت. چهره ملاحسین می‌درخشید و بسیار مسرور بود. شجاعت و استقامت یارانش را طوری تشویق می‌کرد که گویا دارد با آن‌ها خداحافظی می‌کند. سپس به حضور جناب قدوس رفت و با فروتنی درباره مسائل روحانی با او گفت‌وگو کرد، تا اینکه بالاخره آن شب سپری شد.

جناب ملاحسین بلند شد و بر اسب سوار شد. دستور داد درِ قلعه را باز کنند. ۳۱۳ نفر از یاران برای مقابله با لشکر مجهز و بزرگ حکومت، همراه با جناب ملاحسین، از قلعه بیرون رفتند و بانگ «یا صاحب‌الزمان» سر دادند. صدای این رعد غرّان دوباره در جنگل پیچید. جناب ملاحسین با

جناب سید علی (خال اعظم)، دایی حضرت اعلی و از تاجران معروف شیراز، بعد از اینکه به امر حضرت اعلی ایمان آورد، به چهریق و از آنجا به طهران رفت. وضعیت طهران در آن زمان مانند سایر شهرهای ایران آشفته بود. پیروان حضرت اعلی ازسوی مردم متعصب و نادان، با تحریک علما، آزار می‌دیدند. یکی از برادران حضرت بهاءالله در طهران به جناب سید علی گفت: اوضاع این شهر آشفته و ناآرام است. خوب است از طهران بروید و خودتان را نجات دهید.

جناب سید علی با متانت و آرامش خاطر گفت: چرا فرار کنم؟ چرا بترسم؟ همین‌جا می‌مانم. چندی نگذشت که کلانتر طهران عده‌ای از پیروان حضرت اعلی را دستگیر و در خانه خودش زندانی کرد. جناب طاهره هم در همان خانه زندانی بود.

کلانتر خیلی تلاش کرد تا این زندانی‌ها از آیین حضرت اعلی تَبَرّی (اعلام بی‌زاری) کنند، اما بایی‌ها نپذیرفتند. عاقبت کلانتر به سراغ امیرکبیر، صدراعظم، رفت. امیرکبیر در این مورد اختیار تام داشت و هیچ‌کس نمی‌توانست او را از تصمیمش منصرف کند. او دستور داد هریک از این زندانی‌ها که حاضر به تَبَرّی نمی‌شود باید کشته شود. یکی از زندانیانی که حاضر نشد علاقه قلبی و رابطه روحانی‌اش با حضرت اعلی را پنهان کند

زندگی بر عهدوميثاق الهی ثابت و مستقیم بودی. امیدوارم که هرگز بین من و تو جدایی نیفتد.

درخت امر الهی با همین فداکاری‌ها سرسبز و خرم شد و شکوفه و میوه به بار آورد. روح بزرگ این شهیدان همیشه از عالم بالا حامی و شفیع^۱ هریک از ماست، به‌ویژه هنگامی که در مسیر خدمت به وحدت عالم انسانی قدم برمی‌داریم. آنان به‌خوبی آموختند که چگونه در میدان خدمات شجاعانه‌شان از روح قدسی حضرت اعلی و حضرت بهاءالله بهره بگیرند. امروز هم بسیاری نوجوانان و جوانانی که تلاش می‌کنند از همان روح قدسی در مسیر خدمات منظمشان بهره بگیرند؛ روح قدسی حضرت اعلی، حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء که امروز در مؤسسات نظم اداری بهائی جریان دارد.

۱. کسی که، به‌ویژه از خدا، برای دیگری درخواست عفو یا کمک کند.

جناب سید علی بود. بالاخره او را نزد امیرکبیر بردند. صدراعظم به او گفت: رئیس قاضیان طهران دوست ندارد شما، که از نسل پیامبر اسلام هستید، اذیت شوید. تاجران معروف طهران و شیراز از صمیم قلب آرزو دارند مبلغی بپردازند و شما را آزاد کنند. اگر فقط با یک کلمه بیزاری خود به آیین بایی را نشان دهید، فوراً شما را آزاد می‌کنم. من هم از شما تقاضا می‌کنم که طوری رفتار کنید تا بقیه عمرتان را با شرف و افتخار در سایه شاهنشاه ایران بگذرانید.

جناب سید علی با کمال شجاعت گفت: حضرت اشرف، پیش از من انسان‌هایی بوده‌اند و کلمه‌ای تبرّی نکرده‌اند. من هم در این خصوص از آن‌ها کمتر نیستم. درستی این آیین جدید، بنابه دلایل منطقی، واضح است. حال اگر من از این امر تبرّی کنم، مثل این است که به همه ادیان اعلام بیزاری کرده باشم. خداوند شاهد است که هرآنچه درباره گفتار و رفتار پیامبران شنیده و خوانده بودم همه را به چشم خود در این جوان بزرگوار، که از خویشاوندان من است، دیده‌ام. از دوران کودکی تاکنون، که به سی‌سالگی رسیده است، از حیث رفتار و گفتار مانند پیامبران قبل است و هر وقت درباره صفات و اخلاق او فکر می‌کنم، جدّ بزرگوارش و ائمه اطهار مقابل چشمم مجسم می‌شوند.

امیرکبیر از شنیدن این جواب هوش از سرش پرید و به کلی ناامید شد. دیگر چیزی نگفت و اشاره کرد که او را ببرند و بکشند. وقتی مأموران او را به میدان شهادت می‌بردند، او این بیت از اشعار حافظ را بلند می‌خواند:

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای مطلب خود کامران شدم

جمعیت بسیاری در میدان اطراف جناب سید علی جمع شدند. او با صدای بلند به آن جمعیت گفت: ای مردم، گوش کنید. من جانم را در راه امر الهی فدا می‌کنم. شما هزار سال است که دعا می‌کنید و از خدا می‌خواهید که قائم موعود ظاهر شود. وقتی اسم او را می‌شنوید، از اعماق قلب خود «عَجَلُ اللَّهِ فرجه» می‌گویید. حالا او ظاهر شده است، اما او را در دورترین نقطه آذربایجان زندانی کرده‌اید، یارانش را هم نابود کرده‌اید. اگر شما را نفرین کنم، گرفتار خشم خداوند می‌شوید، اما من این کار را نمی‌کنم و تا آخرین نفس برای شما دعا می‌کنم تا خدا گناهانتان را ببخشد و هدایتان کند تا از خواب بیدار شوید.

سخنان جناب سید علی بر جلادی که برای کشتن او در آنجا حاضر بود بسیار تأثیر گذاشت. او به بهانه اینکه شمشیر خود را تیز کند از میدان خارج شد و دیگر برنگشت. این جلاد بعدها گفت: وقتی من را مأمور اجرای حکم قتل کردند، تصور می‌کردم قرار است با یک مجرم، قاتل یا راهزن مواجه شوم. بعد دیدم پرهیزکاری او مانند پیامبران است. دستم را به خونش آلوده نکردم و خودم را هم گرفتار خشم الهی نکردم. او هر وقت نام جناب سید علی را می‌شنید، آن خاطره غم‌انگیز را به یاد می‌آورد و زارزار گریه می‌کرد.

جناب سید علی و شش نفر دیگر در آن روز در سبزه‌میدان طهران شهید شدند و به «شهدای سبعة طهران» معروف شدند.

یکی دیگر از پیروان حضرت اعلی میرزا قربانعلی بارفروشی بود. او مانند عرب‌ها پیراهن سفید بلندی می‌پوشید و کلاه بر سر می‌گذاشت. پرهیزکار بود و عده زیادی از اشراف مازندران و خراسان از مریدان او بودند. در نظر هم‌وطنانش خیلی محترم بود.

او با جناب ملاحسین ملاقات کرد و به حضرت اعلی ایمان آورد. موقعی که دوستانش در قلعه شیخ‌طبرسی بودند، چون بیمار بود، نتوانست به آنجا برود. او همیشه از اینکه فرصت خدمت در قلعه را از دست داده بود اندوهگین بود.

وقتی در طهران دستگیرش کردند، او را به حضور امیرکبیر بردند. امیرکبیر به او گفت: عده زیادی از اشراف از دیشب پیش من آمده‌اند و می‌خواهند که تو را آزاد کنم. تو مرد دانشمند و پرهیزکاری هستی. مقام تو کمتر از سید باب نیست. تأثیر سخنان تو از سخنان او کمتر نیست. اگر خودت ادعای رتبه و مقام می‌کردی خیلی بهتر از این بود که از کسی پیروی کنی که علمش از تو کمتر است. چرا از این آیین جدید پیروی می‌کنی؟

میرزا قربانعلی گفت: همین دانشی که تحصیل کرده‌ام مرا به پیروی و اطاعت از حضرت اعلی راهنمایی کرده است. از روزی که به یاد می‌آورم، همیشه با عدالت و انصاف رفتار کرده‌ام و امروز هم از روی همین انصاف

به این نتیجه رسیده‌ام که اگر ادعای این جوان که تعداد دشمنانش بیش از دوستانش است باطل باشد، پس ادعای همه پیامبران قبل هم باطل خواهد بود. من نزدیک هزار نفر مرید صمیمی و باوفا دارم، ولی نمی‌توانم قلب حتی یک نفر از آن‌ها را تغییر دهم. ولی این جوان ثابت کرده است که می‌تواند قلب هزاران نفر مثل من را، که او را حتی ندیده‌ام، دگرگون کند. قلب این پیروان طوری تقلیب شده است که دستورات حضرت اعلی را به دل‌وجان اطاعت می‌کنند و برای خدمت به آیین او حتی جان و مال خود را فدا می‌کنند تا محبت و خلوصشان را به آن بزرگوار اثبات کنند.

امیرکبیر با شنیدن این سخنان اندکی مکث کرد و گفت: من نمی‌خواهم شخصی مثل تو را که چنین مقام بزرگی داری به قتل برسانم.

میرزا قربانعلی گفت: شک‌و‌تردید جایز نیست. از روز اول که من پا به این دنیا گذاشته‌ام، اسمم قربانعلی بوده است!

امیرکبیر از سخنان میرزا قربانعلی برآشت و فریاد زد: او را ببرید. اگر یک لحظه بیشتر اینجا بماند، سخنان سحرآمیزش در من هم اثر می‌گذارد. میرزا قربانعلی با کمال شجاعت گفت: سخنان من در قلب تو اثر نمی‌گذارد. این سخنان در دل‌های پاک اثر می‌کند. تو و امثال تو هرگز نمی‌توانید به حقیقت این امر پی ببرید و قوه آن را درک کنید؛ قوه‌ای که در یک چشم به هم‌زدن دل‌های مردمان را تقلیب می‌کند.

امیرکبیر از خشم به خود لرزید و به جلادان گفت: فقط شمشیر می‌تواند این‌ها را ساکت کند. او را ببرید و افراد این‌چنینی را دیگر پیش من نیاورید، چون حرف در این‌ها تأثیر نمی‌گذارد. هرکس را که «باب» را انکار کرد آزاد کنید، وگرنه گردنش را بزنید.

جناب ملا اسماعیل قمی از مؤمنان فداکار حضرت اعلی بود. او از قرآن و احادیث اطلاعات کاملی داشت و با هوشمندی و فصاحت آن را تفسیر می کرد و همه را متعجب می کرد. او در زمان ماجرای قلعه شیخ طبرسی بیمار بود و نتوانست به یاران قلعه بپیوندد.

جناب ملا اسماعیل قمی را نیز مانند دوستان عزیزش به سبزه میدان بردند. اول از او خواستند که تبرّی کند و به آیین جدید ابراز بیزاری کند. او حاضر نشد حتی به قیمت جان شیرینش از مولای محبوب خود دل بکند. وقتی او را به قربانگاه بردند و چشمش به دو دوست دیرین افتاد، بی اختیار فریاد زد: چه خوب کاری کردید! طهران را گلستان کردید. من هم مشتاقم پیش شما بیایم. بعد، از جیب خود مبلغی بیرون آورد و به جلاد داد تا با آن شیرینی بخرد. جلاد شیرینی خرید و آورد. جناب ملا اسماعیل مقداری از آن شیرینی را خورد و بقیه را به جلاد داد و گفت: من از تو کدورتی در دل ندارم. وظیفه‌ات را انجام بده. سی سال انتظار چنین روزی را می کشیدم. می ترسیدم که آرزویم را به گور ببرم. جناب ملا اسماعیل چنان با قدرت و شهامت این سخنان را می گفت که همه مات و مبهوت شده بودند. او، پس از کمی مکث، رو به آسمان کرد و گفت: ای خدای من، این جان نالایق را در راه خود بپذیر. گرچه من لایق نیستم، نام مرا هم در دفتر شهدای

میرزا قربانعلی را به سبزه میدان طهران بردند. در راه با سرور عجیبی شعر می خواند. جمعیت زیادی در اطرافش جمع شده بودند. به آن‌ها گفت: ای مردمی که اینجا جمع شده‌اید، به حرف‌های من درست گوش کنید. خورشید درخشانی که قبلاً از افق مکه ظاهر شده بود حال از افق شیراز طلوع کرده است و همان روشنایی و حرارتی را دارد که جد بزرگوارش داشت. گل هرجا بروید، گل است.

مردمی که در آنجا ایستاده بودند، مانند افراد بی زبان، هیچ چیزی نمی گفتند.

میرزا قربانعلی دوباره فریاد زد: ای مردمی که بوی خوش این گل را استشمام نمی کنید، من از بوی این گل بسیار لذت می برم، اما خیلی متأسفم که می بینم دیگران به کلی از آن بی بهره‌اند.

میرزا قربانعلی به آرزویش رسید. او یکی از شهدای سبعة طهران است.

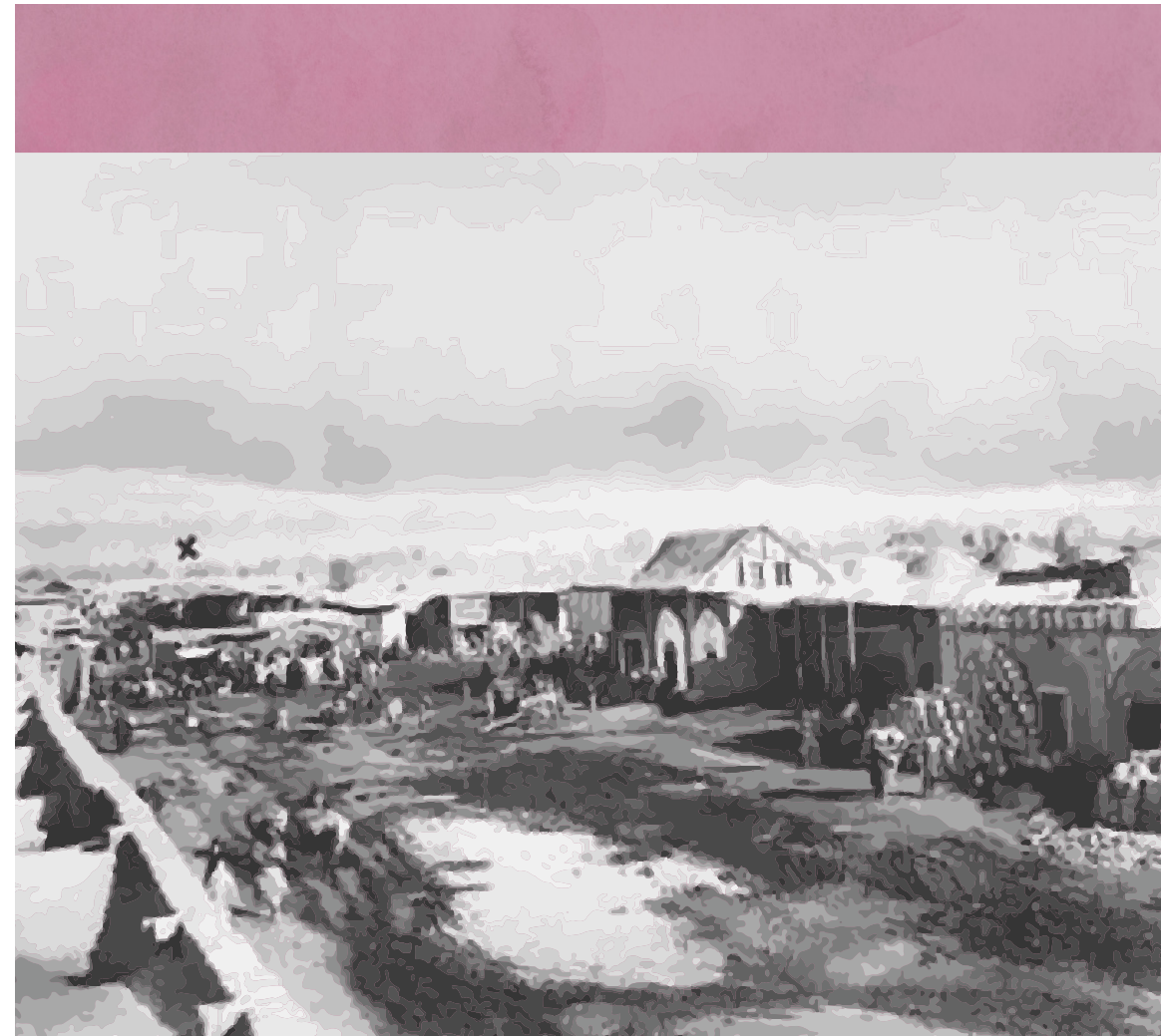
از یکدیگر سبقت می گرفتند

آیین نازنینت ثبت بفرما. جناب ملا اسماعیل به درگاه پروردگار مناجات می کرد. در مناجاتش چنان سوزوگدازی بود که هر شنونده‌ای را تحت تأثیر قرار می داد. در همان زمان جلاد او را از جهان خاک رها کرد و روح پاکش به عالم افلاک صعود کرد.

جناب ملا اسماعیل یکی دیگر از شهدای سبعة طهران است.

سید حسین تُرشیزی یکی از مجتهدان اسلامی و از اهالی شهر کاشمر بود. او به کمک جناب سید علی، دایی حضرت اعلی، به آیین جدید ایمان آورد. در طهران دستگیر شد و حکم قتلش صادر شد. او را هم به سبزه میدان طهران بردند. او به جمعیت اطرافش نگاهی انداخت و گفت: ای مسلمانان، گوش کنید! اسم من حسین است و از فرزندان حضرت سیدالشهدا هستم. همه مجتهدان نجف و کربلا به دانش و اجتهاد من گواهی داده‌اند. من به تازگی اسم حضرت اعلی را شنیده‌ام و به بزرگی مقام آن حضرت اقرار می کنم. یقین دارم که هرکس حضرت اعلی را انکار کند، در واقع تمام پیامبران را انکار کرده است. از شما می خواهم بروید و از مجتهدان این شهر بخواهید که مجلسی فراهم کنند. من حاضرم با آن‌ها مذاکره کنم. اگر از عهده اثبات این ادعا برآمدم، شما دست از کشتن مردم بی گناه بردارید، و اگر نتوانستم، مرا هرطور خواستید عذاب دهید.

هنوز سخنانش را تمام نکرده بود که یکی از مقامات عالی رتبه از طرف امیرکبیر جلو آمد و با غرور گفت: این حکم قتل تو است که هفت نفر از مجتهدان بزرگ طهران آن را مُهر کرده‌اند و فتوا داده‌اند که تو کافری. اگر در روز قیامت خداوند از ما بپرسد که چرا این سید را کشتید، می گوییم که از علما بپرسید. او بیشتر تأمل نکرد و با شمشیر سید حسین را به قتل رساند.



سه نفر دیگر از مؤمنان و پیروان حضرت اعلی را وارد سبزه میدان طهران کردند. هر سه نفر نزد جلاد می‌دویدند و در جان دادن از یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

وقتی آتش عشق الهی در سینه برمی‌افروزد، چه غوغایی بر پا می‌کند! جلاد هر سه نفر را یکی‌یکی شهید کرد. مردم هم این صحنه‌ها را دیدند و سخنان آن یاران دلاور را شنیدند، ولی عجیب است که از حقیقت امر آگاه نشدند.

باید از خود پرسید چه نیرویی این مؤمنان بزرگوار و دانشمند را تشویق کرد که حتی حاضر شوند از جان شیرین بگذرند؟

در تبریز جوانی به نام میرزا محمدعلی زنوزی، ملقب به انیس، زندگی می‌کرد. وقتی حضرت اعلی در چهریق زندانی بودند، انیس می‌خواست به چهریق برود و مولای خود را ملاقات کند. ناپدری انیس از اشراف تبریز بود. او خیلی سعی کرد تا انیس را از این فکر منصرف کند، چون نگران بود که اعتبارش را در میان مردم از دست بدهد. اما اشتیاق انیس برای ملاقات حضرت اعلی کم نشد. بالاخره ناپدری‌اش او را در خانه زندانی کرد و اجازه نداد انیس با کسی ملاقات کند. انیس از شدت ناراحتی بیمار شد. وقتی حضرت اعلی را به تبریز بردند و دوباره به چهریق برگرداندند او هنوز در خانه زندانی بود.

ناپدری از رفتار انیس خیلی نگران بود و می‌گفت: این پسر دیوانه شده است و رفتارش باعث بدنامی من شده است. روزی از یکی از بستگانش خواست تا با انیس ملاقات کند و از او بخواهد که ایمانش به حضرت اعلی را پنهان نگه دارد و این قدر ناله و بی‌تابی نکند.

انیس که از ملاقات با حضرت اعلی محروم شده بود بی‌اندازه اندوهگین بود و با محبوب خود رازونیا می‌کرد و می‌گفت: ای محبوب عزیزم، تو می‌دانی چقدر مشتاق دیدار تو هستم. ای مولای عزیزم، تاریکی ناامیدی و فراق را به روز روشن امید و وصال تبدیل فرما و مرا از این اندوه نجات بده.

شهادت حضرت اعلی

سراسر ایران با ندای حضرت اعلی در جوش و خروش بود. مسئولان کشور در حیرت و ناامیدی شدید بودند که چه کار کنند. امیرکبیر از مشاهده پی‌درپی این نهضت پرهیجان روحانی و خیزش پرتلاطم اجتماعی و قوت بی‌نظیر یاران حضرت اعلی دچار بیم و هراس شده بود. هرچند در هر واقعه‌ای غلبه با قوای دولتی بود و یک‌یک یاران حضرت اعلی کشته شده بودند، ریشه اصلی این وقایع در نظر زمامداران امور از بین نرفته بود. یاران حضرت اعلی از هر گوشه و کنار دستورات مولای محبوب خود را، که در دورترین نقطه ایران زندانی بود، اطاعت می‌کردند و هرچه علما و حکومت بیشتر جلوگیری و مقاومت می‌کردند، آیین جدید بیشتر گسترش می‌یافت و آتش عشق و اخلاص پیروانش بیشتر می‌شد. کسی که روحیه شجاعت و ایمان را در پیروانش تقویت می‌کرد هنوز زنده بود و با اینکه به ظاهر در حبس و تنها بود، بی‌نهایت در قلوب یارانش نفوذ داشت، تا جایی که مقاومت شدید و پی‌درپی دولت در سراسر ایران نتوانسته بود از پیشرفت این نهضت فراگیر جلوگیری کند. امیرکبیر به این نتیجه رسید که تا حضرت اعلی در این جهان باشد، این آتش خاموش و این آیین فراموش نمی‌شود. امیرکبیر در فکر مصلحت حکومت بود و می‌خواست آرامش و امنیت به کشور بازگردد. بنابراین، دستور داد تا حضرت اعلی را از چهریق

انیس در ادامه گفت: در همین لحظه صدای حضرت اعلی را شنیدم که فرمودند: محمدعلی، برخیز. نگاه کردم. حضرت اعلی را دیدم. با تبسمی لطیف به من نگاه کردند و فرمودند: خوشحال باش. به زودی در تبریز مرا به دار می‌آویزند و گلوله‌های دشمنان مانند باران بر من خواهد بارید. فقط تو با من همراه خواهی بود. این وعده حق است. فراموشش نکن.

وقتی انیس این ندای جان‌فزا را شنید، غرق در دریای سرور شد. آواز دل‌نواز مولایش در گوشش طنین‌انداز بود و چهره نورانی او در برابر چشمانش ظاهر و عیان. انیس هنوز در حبس خانگی بود، اما ناراحتی را فراموش کرد و بی‌اختیار شاد و مسرور بود. او یقین داشت که وعده حضرت اعلی عملی می‌شود و او همراه مولایش خواهد بود.

انیس آرام شد و ناپدری‌اش او را از حبس خانگی آزاد کرد.

به تبریز ببرند و ایشان را همراه با مریدانی که اصرار به ارادتش داشتند دار بزنند و در سربازخانه شهر تیرباران کنند.

حضرت اعلی را به طرف سربازخانه حرکت دادند. در بین راه میرزا محمدعلی زنوزی، انیس، با سروپای برهنه دوید و جلو آمد و خودش را بر روی پای حضرت اعلی انداخت. لباس بلندشان را گرفت و گفت: جانم به فدایت! مرا از خود جدا نفرما.

حضرت اعلی فرمودند: تو با ما هستی، تا فردا تقدیر الهی چه باشد. دو نفر دیگر هم نزد حضرت اعلی ابراز ارادت کردند. حضرت اعلی و این سه نفر را در یکی از اتاق‌های سربازخانه حبس کردند و از آن‌ها نگهداری کردند.

شب فرا رسید. همه جا غرق در خاموشی بود. ستارگان در آسمان تبریز سوسو می‌زد. سکوت عمیقی فضا را فرا گرفته بود. حضرت اعلی، همان وجود نازنینی که دوران جوانی را وقف خدمت به عالم انسانی و راهنمایی نوع بشر کرده بودند، با یارانشان در آن اتاق با کمال سرور صحبت می‌کردند و می‌گفتند: شکی نیست که فردا مرا به قتل می‌رسانند. اما بهتر است الان یکی از شماها بلند شود و به حیات من خاتمه بدهد. همه یاران گریستند و حتی از تصور چنین کاری به شدت پرهیز کردند. اتاق در سکوت مطلق بود. ناگهان انیس بلند شد و گفت: به هر نحو که بفرمایید عمل می‌کنم. بقیه یاران دست انیس را گرفتند تا از این کار جلوگیری کنند. حضرت اعلی فرمودند: همین جوان که اراده مرا پذیرفت، با من شهید خواهد شد. من او را انتخاب کردم تا این تاج افتخار سهم هر دوی ما باشد.



میدان سربازخانه تبریز، محل شهادت حضرت اعلی. ستونی که با علامت X مشخص شده است محلی است که حضرت اعلی و انیس را به آن آویختند و به آن‌ها شلیک کردند.

خورشید از پشت کوه‌های تبریز نمایان شد و تبریز را روشن کرد. مأموری به اتاق حضرت اعلی رفت تا ایشان را به خانه‌های مجتهدان ببرد و از آن‌ها حکم قتل بگیرد. حضرت اعلی مشغول گفت‌وگو با کاتبشان بودند. مأمور آمد و دست کاتب را گرفت و کشید و گفت: امروز وقت گفت‌وگو نیست. حضرت اعلی فرمودند: تا من صحبت‌هایم را با او تمام نکنم، اگر همه عالم با تیر و شمشیر به من حمله کنند، حتی مویی از سرم کم نخواهد شد. مأمور حیرت‌زده شد. جوابی نداد و کاتب را با خود برد.

از طرف دیگر، انیس را پیش مجتهدان شهر بردند. مردم اصرار داشتند کلمه‌ای بر زبان او بگذارند و او را آزاد کنند. انیس فریاد می‌زد: دین من آن حضرت است! ایمان من اوست! بهشت من اوست!

مجتهد شهر جلو آمد و گفت: حرف‌های او حرف‌های یک مجنون است و دیوانه گناهی ندارد.

انیس گفت: ای آخوند، تو دیوانه‌ای که حکم قتل قائم آل محمد را می‌دهی؛ من عاقلم که در راهش جان نثار می‌کنم و شرافتم را به دنیا نمی‌فروشم. مجتهد حکم قتل انیس را هم صادر کرد.

آن‌گاه حضرت اعلی را به خانه سه نفر از مجتهدان شهر بردند. آن‌ها حکم قتل را از قبل نوشته بودند و هیچ کدام حاضر به ملاقات با حضرت اعلی نشدند.

سام‌خان ارمنی مأمور اجرای حکم اعدام بود. او بزرگواری، متانت و استقامت حضرت اعلی را دید و قلبش لرزید و وحشت کرد. با کمال ادب به حضرت اعلی گفت: قربان، من مسیحی هستم و با شما دشمنی ندارم. تقاضا دارم که اگر حق با شماست، کاری کنید که دست من به خونتان آلوده نشود.

حضرت اعلی فرمودند: تو به آنچه مأموری عمل کن. اگر نیت تو خالص باشد، حق تو را نجات خواهد داد.

سام‌خان دستور داد روی دیوار میخ آهنی کوبیدند و دو طناب به آن میخ بستند تا با یکی حضرت اعلی و با دیگری انیس را آویزان کنند. انیس التماس می‌کرد که او را رو به حضرت اعلی ببندند تا گلوله‌ها به او اصابت کند. او را طوری بستند که سرش بر روی سینه حضرت اعلی قرار بگیرد.

آن‌گاه سربازان در سه صف ایستادند. در هر صف ۲۵۰ نفر قرار گرفتند. حکم شلیک صادر شد. صف اول و دوم و سوم به ترتیب شلیک کردند. دود باروت ظهر روشن را مانند نیمه‌شب تاریک کرد. حدود ده‌هزار نفر در پشت‌بام سربازخانه و پشت‌بام‌های اطراف جمع شده بودند و با کنجکاوی نگاه می‌کردند. وقتی دود باروت فرونشست، با کمال تعجب دیدند که انیس روی زمین ایستاده است و هیچ زخمی ندارد و حتی غباری هم روی لباس سفید تازه‌اش ننشسته است. اما حضرت اعلی آنجا نبودند. بعضی فریاد زدند که «او غایب شد!»

بعد از جست‌وجو ایشان را در اتاق دیدند که با کمال اطمینان و آرامش با کاتبشان صحبت می‌کنند. مأمور تا چشمش به حضرت اعلی افتاد، از شدت تعجب نمی‌دانست چه کار کند.

حضرت اعلی به او گفتند: صحبت من تمام شد. حالا هر چه می‌خواهید بکنید که این بار به هدف خود می‌رسید.

مأمور همان‌جا از شغل خود استعفا داد و سربازخانه را ترک کرد. سام‌خان نیز که این منظره را دید خوشحال شد و گفت: اگر من را بند از بند جدا

کنند، هرگز مرتکب چنین کاری نمی‌شوم. او هم با سربازانش از سربازخانه خارج شد. فوراً آقاجان‌خان، سرتیپ فوج خمسه، پیش آمد و گفت: من این کار را می‌کنم و این ثواب را می‌برم.

دوباره، به همان شکل قبل، حضرت اعلی و انیس را بستند.

حضرت اعلی با صدای بلند فرمودند: ای مردم، اگر مرا می‌شناختید، مثل این جوان که مقامش بسیار بزرگ‌تر از شماست خودتان را در راه من فدا می‌کردید. من آن قائم موعودی هستم که آسمان مثل او را کمتر دیده است. این سخنان را اغلب مردم شنیدند. باوجوداین، ایستادند و در سکوت تماشا کردند. دوباره دستور شلیک صادر شد. بعد از اینکه دود باروت فرونشست، مردم دیدند که برعکس نوبت اول که یک تیر به طناب خورده بود و هر دو بدون آسیب روی زمین آمده بودند، این بار دو هیکل مبارک حضرت اعلی و جناب انیس از شدت ضرب گلوله‌ها با هم یکی شده‌اند.

ظهر بود. طوفان شدیدی به راه افتاد. دوباره شهر تاریک شد. مردم به خانه‌های خود پناه بردند، ولی نفهمیدند که شاهد چه واقعه‌ای هستند. حضرت اعلی در آن زمان ۳۱ ساله بودند و جان شیرین خود را برای آزادی و نجات نوع بشر از جنگ و نادانی و تعصب و بیگانگی فدا کردند. انیس، آن عاشق صادق، نه فقط اراده‌اش را با اراده مولایش یکی کرد، بلکه جسم نازنینش را هم با جسم مبارک مولایش یکی کرد و برای همیشه، در مقام حضرت اعلی در شهر حيفا، محل زیارت میلیون‌ها نفر است.

از شاه و امیرکبیر تا آقاجان‌خان و بقیه مسئولان، که راه صلاح و امنیت ایران را قتل حضرت اعلی و نابودی آیین جدید می‌دانستند، در آن روز احساس پیروزی می‌کردند. اما این حس پیروزی آن‌ها چقدر دوام یافت؟

آیا قتل حضرت اعلی و بی‌توجهی به پیامشان به امنیت و پیشرفت ایران کمک کرد؟ سکوت جمعیت تماشاگر در برابر این ظلم بزرگ و آشکار چه پیامدی برای نسل‌های بعدی داشت؟

حضرت اعلی را در آن روز به قتل رساندند تا نهال آیین جدید ریشه‌کن شود. اما چه شد؟ بعد از ۱۷۵ سال، سایه‌های این درخت تنومند تا کجاها کشیده شده است و میوه‌های خوش‌گوارش سهم چه بخشی از مردمان شده است؟

اگر مرا می‌شناختید، مثل این جوان
که مقامش بسیار بزرگ‌تر از شماست
خودتان را در راه من فدا می‌کردید.

۲۶

رستم علی

وقایع حماسی در قلعه شیخ طبرسی در مازندران، شهادت رقت انگیز جناب قدوس در بارفروش، مجلس ولیعهد در تبریز، جان فشانی شهدای سبعة طهران، واقعه دردناک نیریز، همه، جوش و خروش فراوانی را در بسیاری از شهرهای دیگر ایران به پا کرد. علما و حکومت نیز بر فشار مقاومت خود برضد پیروان حضرت اعلی افزودند. شور و شوق ایمانی در قلوب مردمان بیشتری موج می زد و آن ها را برای مبارزه شجاعانه و قهرمانانه با ریشه های محکم و مقاوم جهل و بی عدالتی آماده می کرد.

جناب ملا محمد علی، حجت زنجانی، از دانشمندان بزرگ آن زمان در زنجان بود و شاگردان بسیاری تربیت کرده بود. آوازه او به طهران هم رسید. محمد شاه او را به طهران احضار کرد. شاه بعد از ملاقات با حجت زنجانی ارادت خاصی به او پیدا کرد. پیام حضرت اعلی به گوش حجت زنجانی هم رسید. او بی تفاوت از این خبر نگذشت. تحقیق کرد و ایمان آورد.

آوازه آیین جدید در زنجان روز به روز بیشتر می شد و حاکم و علمای زنجان از این موضوع بسیار نگران بودند، تا اینکه حاکم زنجان سه هزار نفر از اهالی دهات زنجان را برای مبارزه برضد جناب حجت و یارانش آماده کرد. جناب حجت و یارانش در قلعه علی مردان خان در زنجان پناه گرفتند و آماده شدند تا از خودشان دفاع کنند. امیرکبیر در جریان این واقعه قرار



گرفت و دو لشکر نظامی به زنجان فرستاد تا به حاکم شهر کمک کند. لشکریان به یاران جناب حجت در قلعه حمله کردند. جنگ سه شبانه روز ادامه پیدا کرد. یاران به دستور جناب حجت، با کمال شجاعت، فقط دفاع می کردند و مانع هجوم لشکریان حکومتی به قلعه می شدند. تجهیزات لشکرها و مهارت سربازان حکومتی جنگ آزموده زیاد بود، اما سرانجام نتوانستند یاران جناب حجت را وادار کنند تا تسلیم شوند. یاران قلعه نه تنها به هیچ چیز، مثل گرسنگی و بی خوابی، اعتنا نمی کردند و از توپ و تفنگ لشکریان نمی ترسیدند، بلکه با فریاد سحرآسای «یا صاحب الزمان» سربازان حکومتی را فراری می دادند. بالاخره فرمانده لشکر، بعد از نه ماه جنگیدن، از پیروزی ناامید شد و گفت: من نمی توانم آنهایی را که در قلعه پناه گرفته اند و با روحیه ای قوی دفاع می کنند از پا درآورم. دیگر هیچ یک از اهالی شهر مایل نبودند به جنگ با یاران جناب حجت بروند. فقط لشکریان حکومتی از طهران به کمک می آمدند.

آذوقه در قلعه تمام شد و تهیه خوراک از بیرون قلعه ممکن نبود. یاران گرسنه با کمال استقامت در برابر حملات لشکریان دفاع می کردند. گاهی کسی از طرف حکومت نزدیک قلعه می آمد و فریاد می زد: هرکس دست از یاری حجت بردارد و قلعه را ترک کند و به دامن اسلام بازگردد، می تواند سالم به هرجا می خواهد برود و پادشاه به او مقام و انعام می بخشد. یاران حجت با شنیدن این صدا می خندیدند و اعتنایی به این حرف ها نمی کردند.

در میان یاران قلعه، زنان شجاعی هم بودند که دفاع می کردند. یکی از آنها زن روستایی زیبارویی به نام زینب بود. او بسیار مؤمن و بسیار

دلاور بود. یاران جناب حجت دفاع می کردند و به مشقت افتاده بودند. بنابراین، زینب لباس مردانه پوشید، زره بر تن کرد و در صف دلاوران درآمد. به محض اینکه لشکریان گلوله می انداختند، زینب با کمال شجاعت شمشیر خود را می کشید، بانگ «یا صاحب الزمان» برمی آورد و به قلب لشکریان هجوم می برد و آنها را پراکنده می کرد.

همه از جرئت و سرعت بی نظیر او در حیرت بودند. هر وقت به لشکریان حمله می کرد، همه از شمشیر او فرار می کردند و سنگرها را خالی می کردند و می گفتند دوباره غضب الهی بر ما نازل شد.

یک روز جناب حجت از میان برج ها مراقب حرکات لشکریان بود. یکی از یاران را دید که شجاعانه به صفوف لشکریان حمله می کند و آنها را فراری می دهد. جناب حجت او را شناخت و به یارانش گفت که به او بگویند برگردد و سربازان را دنبال نکند. او نزد جناب حجت آمد. جناب حجت از او پرسید: تو کیستی و چطور این قدر بی باکانه با سربازان حکومتی می جنگی؟ او گفت: وقتی دیدم برادرانم گرفتارند، تاب و توان از دستم رفت. تصمیم گرفتم به یاری آنها بشتابم. می ترسیدم شما به من اجازه ندهید. جناب حجت گفت: تو زینب نیستی؟

او جواب داد: بله، من زینب هستم و تا حالا هیچ کس جز شما مرا نشناخته است. شما را به حضرت اعلی قسم می دهم مرا از انجام این کار بازندارید. جناب حجت سخت متأثر شد و گفت: مطمئن باش همیشه برای تو دعا می کنم و به خاطر شجاعتی که از خودت بروز داده ای تو را «رستم علی» می نامم. امروز روز قیامت است. روز کشف اسرار است. امروز خداوند به قلب ها و به اعمال ما توجه دارد، نه به صورت های ما. اگرچه تو دختر

جوان و کم تجربه ای هستی، کمتر کسی در شجاعت و قوت قلب مثل تو است. برو و از یاران دفاع کن، اما بدان که ما مأمور به «دفاع» هستیم نه به «جهاد». ما باید جلو هجوم کسانی را بگیریم که می خواهند نابودمان کنند. رستم علی پنج ماه با کمال شهامت و بی اعتنا به خواب و خوراک از قلعه و یاران دفاع کرد. حتی وقتی می خوابید، زره بر تن داشت و شمشیرش در کنارش بود.

بعضی اوقات دفاع با مشقت زیادی همراه می شد و بعضی از یاران را سست می کرد. اما وقتی آن ها شجاعت بی نظیر رستم علی را می دیدند، دوباره قوت قلب می گرفتند و با ایمان قوی به دفاع از یاران ادامه می دادند. برای هریک از یاران در دفاع از قلعه جای مشخصی تعیین شده بود، ولی رستم علی فوراً به همان نقطه ای می رفت که لشکریان حمله کرده بودند و در صف اول یاران قرار می گرفت و سربازان را تارومار می کرد.

یاران و سربازان به تدریج متوجه شدند که رستم علی یک زن است. با این حال، از او خیلی می ترسیدند. به محض اینکه فریاد رستم علی بلند می شد، بی اختیار قلب لشکریان می لرزید و دست و پای خود را گم می کردند و فرار را بر قرار ترجیح می دادند.

یک روز رستم علی دید که لشکریان عده ای از یاران قلعه را احاطه کرده اند. پیش جناب حجت رفت و گفت: تقاضا دارم اجازه دهید به کمک آن ها بروم، حتی اگر جانم فدا شود. از کوتاهی های من بگذرید و مرا نزد مولای عزیزم یاد کنید.

جناب حجت از شدت تأثر جوابی ندادند.

زینب این سکوت را علامت رضایت دانست. فوراً از در بیرون رفت و

هفت مرتبه فریاد کشید: «یا صاحب الزمان». شمشیر را بیرون کشید و به تعقیب سربازان رفت. به آن ها می گفت: چرا اسلام را بدنام کرده اید؟ اگر راست می گوئید، چرا با خفت و خواری از شمشیر من فرار می کنید؟ سه سنگر لشکریان را فتح و خراب کرد. در سنگر چهارم او را گلوله باران کردند. رستم علی بر زمین افتاد و جان داد.

هیچ کس، حتی از دشمنان، به خود اجازه نداد تا درباره ایمان و شجاعت و پاکی او تردید کند. بعد از زینب حدود بیست نفر از زنانی که او را می شناختند به آیین حضرت اعلی ایمان آوردند.



امروز دختران و زنانی بی شمار با نامها، چهره ها و لباس های زیبای زنانه، قهرمانانه، به امر الهی و نوع بشر خدمت می کنند.

Stories of the Faith for Bahá'í Children

Rewritten version

Volume 5

Stories of the Faith for Bahá'í Children

(Rewritten version, Volume 5)

Ruhi Arbab

Edited and Layout by Saba Editing Group

Cover by Dani Falcone

Palabra Publications

First edition: Florida, 2025

ISBN:???



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

All rights reserved.

Ruhi Arbab



روحی ارباب از اولین مترجمان و نویسندگان معاصری است که کودکان ایرانی را با ادبیات داستانی آشنا کرد. او از کودکی به مطالعه شاهکارهای ادبی علاقه داشت و داستان هم می‌نوشت. روحی و همسرش، فروغ، همه کودکان را سرمایه‌های دنیای آینده می‌شمردند و کتاب‌های ارزشمندی برای آن‌ها منتشر کردند. روحی ارباب جایزه بهترین ترجمه سال را از «شورای کتاب کودک» دریافت کرد.

حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد، بارها تجدید چاپ شد و هنوز خوانده می‌شود. همین انگیزه‌ای شد تا این مجموعه بازنویسی شود. اگر کودکان امروز بیاموزند که انسان‌ها، از هر نژاد و گروهی، یکی هستند و برتری‌ای به یکدیگر ندارند، که حقوق زنان و مردان برابر است، که باید در برابر ظلم – بدون خشونت – استقامت سازنده کرد، که رفاه حقیقی جز از راه دوستی و صلح‌طلبی ممکن نیست، و خلاصه اگر بیاموزند که متعهد به بینش حضرت بهاءالله زندگی کنند، می‌توان به آینده روشن دنیا امیدوار بود.

